

گلچان

سال پانزدهم - شماره ۷۲۶ یکشنبه ۲۵ بهمن ماه ۱۳۹۴ بها - ۵ ریال



«حودتی بر روی آب»
را همراه با چند مطلب دلپذیر دیگر
خوانید

و

در این شماره داستانهای :
«کفشه نقره‌ای»



پیروزی بر فضا

مریخ

خواهر کوچولوی زمین



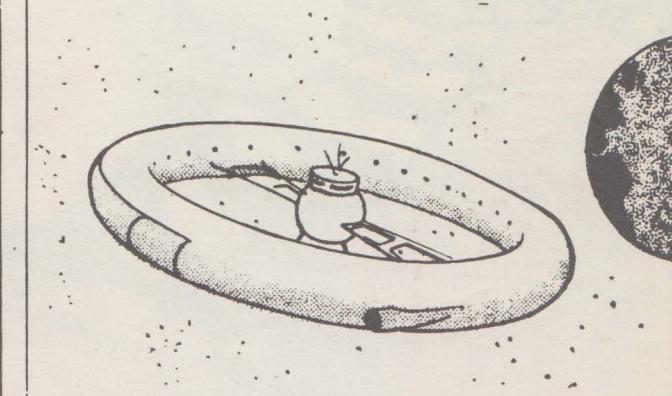
نام رب النوع جنت را برای خاطر رنگ سرخ و نارنجی که دارد ، بآن داده‌اند.



مریخ آنطور که از قمرش فوبوس دیده میشود.



اولین شرط سفر به مریخ ، درست تردن یک ایستگاه فضائی است ...



مریخ هم از این جهت «خواهر کوچولوی» زمین می‌نامند که شباهتهای زیادی با هم دارند ...



خبرهای کوچک از :

کیهان

شیری بنام «آمبره» در باغ
وحش قاهره روی نگهبان
خود پرید ، و در حضور
تماشاچیان او را خورد !

باعث خنده !

اعلامیه‌هایی که در آن گفته شده بود «با احتیاط رانندگی کنید» کرد !
این اتفاق که در یکی از شهرهای امریکا رخ داده، چند روزیست که باعث خنده مردم است.

آقای «جان کراندل» ساله ۲۲ خورد و به داخل گودالی افتاد. و دوباره سروته شد و موتور با سرعت ۱۶۰ کیلومتر در ساعت اتومبیل در حدود ۲۰ متر به بالاتومبیل خود، در حرکت بود هوا پرتاب شد اما آقای که کنترل ماشین از دستش خارج شد.
«کراندل» با جراحات مختصری از اتومبیل معلق زد، بدیک پست نگهبانی خط آهن آمد و شروع به جمع آوری

راننده اتومبیلی که سهیار معلق زد کمترین آسیبی نداشت و با خونسردی بجمع کردن اعلامیه‌های رانندگی پرداخت

شیری نگهبان خود را خورد !

شیری موسوم به «آمبره» دیروز در باغ وحش قاهره روی نگهبان خود پرید ، او را پاره پاره گرد و در جلو چشم تماشاگرانی که از وحشت فریاد می‌کشیدند ، او را خورد !

روزنامه الجمهورية گزارش داد که شیر آدمخوار هنوز زنده است و در قفس خود آزاد نمی‌فرد ! نگهبان که «یوسف‌شاراوی» نام داشت ، از ۲۰ سال پیش تا دیروز مشغول غذا دادن به شیرهای باغ وحش قاهره بود.
«یوسف‌شاراوی» دیروز مشغول غذا دادن به «آمبره» بود که نگهبان شیر باو حملهور شد و اورا تکنگه گرد و خورد !

پودر عطسه‌آور برای کشف مسافران مخفی !

از سالها پیش در فرودگاه «سیدنی» استرالیا باب شده بود که در صندوق‌های بزرگی که هوایپماهای حمل و نقل به استرالیا می‌آورند دست کم هفت‌های یکبار یک دو مسافر مخفی بیدا می‌شود!
بلیس استرالیا که از وارسی این همه صندوق خسته شده بود سر انجام پس از فکر بسیار راه حل ساده‌ای برای کشف این مسافران قاجاقی بیدا کرد و آن اینکه هر صندوقی را که به آن شک ممیرند باگرد طعسه‌آوری می‌آلیند . بکار بردن این گرد مسافر مخفی را به عطسه می‌اندازد و ادا و لومیده.

خواص آناناس

تازگی‌ها بزشکان فرانسوی به دنبال جست و جوهای فراوان و آزمایش‌های بسیار خاصیت‌های تازه‌ای برای آناناس کشف گرده‌اند. آناناس که در آغاز سده هیجدهم به اروپا برده شده و اکنون به اوانی در همه جا وجود دارد از ویتامین ث ، ویتامین پ.پ ، کلسیم ، فسفر ، آهن و .. خلاصاً یک غذائی است که میتوان هم به کودک شیرخواره داد هم بچه بزرتگر ، هم به زنان آبستن و هم به پیران.

کیهان بچه‌ها



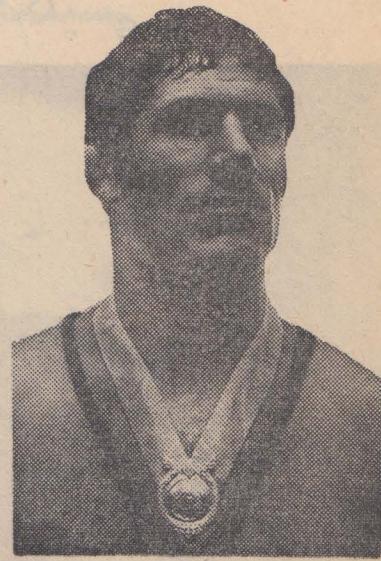
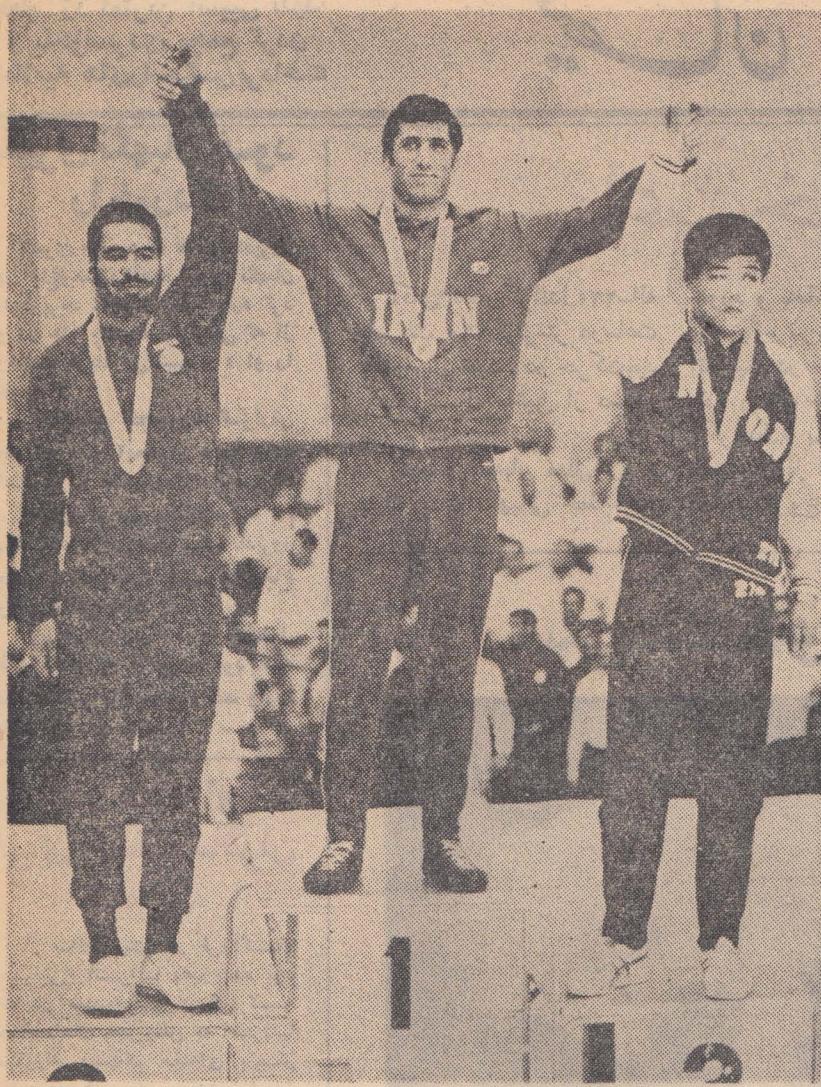
چندی پیش در لندن ضمن انتخاب زیباترین توله سگ‌های دنیا ، دو سگ انگلیسی هم بعنوان کوچکترین سگ‌های عالم معروف شدند ! این دو سگ که پدر و پسر هستند «تیلز» و «سامسون» نام دارند و بر احتی در یک پوئین معمولی جا می‌گیرند ! تیلز که شش ماهه است ۱۱ سانتیمتر بلندی دارد و در واقع فقط دو سانتیمتر از پدرش سامسون کوتاهتر است ! وزن هردو سگ چمچا در حدود دو کیلوونیم می‌شود.

ورزش

با جوانان

افتخار آفرین

ایران آشناسویم



کرد:

«من در سال ۱۳۴۸ در شهر آباده اصفهان متولد شدم. در دوران کودکی به بازیهای مختلفی مشغول بودم. از دوازده سالگی به فوتبال روی آوردم و در تیمهای محلی و دیبرستانی شرکت کردم و چون بازی فوتبال مرا راضی نیکرد به ورزشگاهی مختلفی مشغول میشدم. تقریباً ۱۵ ساله بودم که بطور جدی به کشتی روی آوردم. علت این علاقه به کشتی ورود یک مردی ارزشمند (آقای امیر حمیدی) به اصفهان بود. او لین درسهای کشتی را پیش این استاد آموختم. در سال ۱۳۴۱ در مسابقات آموزشگاههای ایران شرکت کردم و به مقام سوم دست یافتم. این او لین هفتمان بود در سطح آموزشگاههای ایران.

ذاکری از اصفهان و نصرالله دهنوی از اهواز.

کارت شناسایی

همانطور که در شماره‌های گذشته خوانده‌اید ما با جوانانی که در بازیهای آسیایی برای ایران افتخار آفریده‌اند گفت و گو کرده و سعی کرده‌ایم شما کودکان عزیز را با این قهرمانان و چهره قهرمانی آنان آشنا کنیم.

در این هفته با آقای داریوش ذاکری قهرمان وزن هشتم کشتی ایران و برنده مدال طلای بازیهای آسیایی بانکوک به گفت و گو نشناخیم و این است حاصل گفت و گویی ما.

قهرمان اصفهانی خود را اینگونه معرفی

در ششمین دوره بازیهای آسیایی بانکوک کشور ما ایران با ۱۴۳ نفر ورزشکار برگزینده ملی در ۱۰ رشته ورزشی شرکت کرد. جوانان ما در این بازیها ۲۵ مدال بدست آوردند که از این جمع ۹ مدال آن طلا بود.

از ۱۴۳ نفر قهرمانان ایران که در بازیها شرکت کردن فقط چند نفر از شهرستانها انتخاب شده بودند و این شهرستانیها تو انسنند به نسبت جمعیت بهترین نتیجه را بدست آورند. ۳ مدال طلا در کشتی و وزنه برداری توسط داریوش

سراستانی ماتیوس در تهران

در هفته گذشته سراستانی ماتیوس فوتبالیست معروف انگلیسی در میدان امجدیه تهران فوتبال بازی کرد. آقای ماتیوس بدعوت شرکت نفت به ایران مسافرت گرده بود و مدت ۳ روز در خوزستان و چند روز نیز در تهران اقامت گرد. در این مدت «سر» ماتیوس چند گنفرانس و جلسه مصاحبه ترتیب داده و ضمن آشنایی با فوتبال ایران برای بهتر شدن این ورزش نیز پیشنهاداتی به مسئولین و بازیکنان داد.

آسیایی خواستیم پیامی برای بجهه‌ها و نوجوانان بفرستد در جواب گفت: «از همه بجهه‌ای ایران و بخصوص بجهه‌ای شهرستانی میخواهیم در راه سلامت و تندستی خود تلاش کنند. هیچ قهرمانی نمیتواند بدون اتکاء به تمرینات دوران کودکی خود در جوانی به مقامی دست یابد. شما شرح همه قهرمانان را هم که مطالعه کنید. همین است. تلاش و باز هم تلاش در کودکی.

بدنبال آن چندبار قهرمان اول مسابقات آموزشگاهی شد.

موفقیت‌های من ادامه داشت. چندبار در مسابقات قهرمانی ایران در رشته‌های آزاد و فرنگی قهرمان ایران شدم ولی در طول ۶ سال متناسفانه نتوانستم به عضویت تیم ملی انتخاب شوم.

در مسابقات انتخابی بازیهای آسیایی بالآخر برای اولین بار پیراهن تیم ملی ایران را تصاحب کرده و در بازیها شرکت کردم.

ذاکری در پاسخ این سوال که: وقتی که شما پس از این مدت انتظار به تیم ملی راه یافتید. فکر میکردید که موفق به کسب مدال طلا شوید و پس از بدست آوردن مدال طلا چه احساسی داشتید؟ جواب داد:

«من مدت ۶ سال در پشت دروازه تیم ملی به انتظار نشتم. در این مدت ذره‌ای ضعف و سستی بخود راه ندادم. دائم در تلاش و کوشش بودم که عیوب خود را برطرف کنم و در سایه همین تلاش بود که موفق شدم. در بانکوک من نظریاً به پیروزی خود امیدوار بودم و چون این اولین مدال جهانی من بود از بست آوردن آن بسیار خوشحال شدم.»

بنابراین، قهرمان ما برای بدست آوردن افتخار دست به تلاشی بزرگ‌زده و مدت ۱۷ سال کوشیده است و ۶ سال در مرز قهرمانی بوده در تمام این مدت از کوشش دست نکشیده است.

در راه رسیدن به عضویت تیم ملی کشتنی ایران و شرکت در مسابقات بین‌المللی هر ورزشکاری باید علاوه بر قهرمانی در رشته تخصصی خود از سایر ورزشها نیز مدد بگیرد. داریوش نیز در این زمینه نمونه خوبی است. او با کمک ورزشی گوناگونی چون ژیمناستیک، وزنه برداری، کوهنوردی و چند ورزش کمکی دیگر به تقویت عضلات خود میپردازد.

پیام به خوانندگان مجله

وقتی از داریوش ذاکری قهرمان کشتنی و برنده مدال طلای بازیهای



کاپیتان تیم ملی خدا حافظی کرد

آقای حسن حبیبی کاپیتان تیم ملی فوتبال طی یک بازی خدا حافظی از تیم ملی کنار رفت.

آقای حبیبی کاپیتان تیم ملی و تیم پاس از این پس فقط در تیم پا س به بازی ادامه خواهد داد.

در هفته گذشته آقای حبیبی برای آخرین بار رهبری ستارگان فوتبال ایران را در بازی بانیم جوانان ایران بعده گرفت. رهبری تیم جوانان ایران در این روز بزرگ بعده سراستانی ماتیوس پردوام‌ترین فوتبالیست انگلیس بود.

در تمام دنیا مرسوم است که برای قهرمانان بزرگ مراسم تودیعی در آخر دوران قهرمانی آنان ترتیب میدهند و با این کار نسبت به قهرمان ادای احترام مینمایند.

این کار در مورد آقای حبیبی بدرخواست خود ایشان و در حین قهرمانی کاپیتان تیم ملی صورت گرفته است. حبیبی که سالهای است رهبری تیم ملی فوتبال ایران را در میدان بعده دارد. تقاضا کرد که بجای او در تیم ملی از وجود جوانان لایق و امیدوار استفاده شود.

آخرین بازی حسن آقا در پست رهبری تیم ملی باشکوه فراوان و باحضور بهترین فوتبالیست‌های ملی ایران و بیان او در مقابل تیم ملی جوانان ایران که تحت رهبری استانی ماتیوس میزبانی و ماتیوس انجام شد یک برصغیر بود.

میکردند انجام شد. در این روز سرشناس‌ترین فوتبالیست‌های ایران با بازی در کنار حبیبی بزرگترین تجلیل را از کاپیتان خود بعمل آورده‌اند. در این روز تماشاگران امجدیه نیز از این رهبر سرداران ملی ایران بخوبی تجلیل کردند. در تیم ملی ایران آقایان فریبرز اسماعیلی، غلام وفاخواه، خمید امینی خواه، داریوش مصطفوی، اکبر افتخاری، پرویز قلیچ‌خانی، همایون بهزادی، جلال طالبی، عزیز اصلی شرکت داشتند. نتیجه این دیدار باشکوه که در حضور بهترین بازیکنان تیم ملی و تیم ملی جوانان برگردی حبیبی و ماتیوس انجام شد یک برصغیر بود.

روزگاران گذشته ناخدا بی
بود که یاک کشتی کوچک
داشت که از آن مانند
بچه‌اش مراقبت میکرد
هر وقت که بدریا نمیرفت آنرا بساحل
میاورد اول خوب پاکش میکرد و آنرا
با آب و صابون می‌شست بعد آنرا رنگ
میزد. خانش که این مراقبت دقیق
شوهرش را میدید دعا میکرد و از خدا
میخواست که هیچوقت بلایی برسر قایق
نیاید.

زندگی ناخدا چندان آسان نبود
روزهای را که در دریا میگذراند تها
بود دریا گاهویگاه طوفانی میشد و
امواج بزرگ آب کشتی کوچکش را
بخطر غرق شدن میانداخت. باهمه این
احوال بهترین ساعات زندگانی ناخدا
ساعاتی بود که در کشتی میگذراند.

ناخدا همه بندرهای دریاها را بخوبی
می‌شناخت زیرا بارها ماهی، حبوبات
و غلات و زیتون به آنجاها برده بود
از قضا روزی به بندری وارد شد که
سابقاً کمتر آنجا آمده بود. در ضمن
اینکه کارگرانش مشغول خالی کردن
بار کشتی بودند با آنها گفت میروند غذا
بخورد.

در نزدیکی بندر رستوران کوچکی
دید آن وارد شد و پس از سلام و تعارف
پرسید «ناهار چه دارید؟»
صاحب رستوران جواب داد: متناسفانه
چیزی نداریم همه غذایهایمان تمام شده
اگر صبر کنید همین آنان کسی را
میفرستم تا ازیزیون برایتان غذایی تهیه
کنم.

— نه بهتر است برستوران دیگری بروم
زیرا خیلی گرسنه هستم.
ناخدا آماده رفتن شد. همینکه بسلم
در رسید صاحب رستوران فریاد زد:
صبر کنید من چند لحظه پیش با چهار عدد
تخمرخ نیرو درست کرده‌ام اگر اجازه
دهید آنرا برای شما میاورم. یقین دارم
آن را که دوست خواهید داشت.
— البته که دوست خواهم داشت چه
آدم گرسنه حتی نان خالی را بالذات
میخورد.

۵۰۰ سکه طلا برای یک ناهار



علوم نبود آقای وکیل کجا است و چرا هیچ سروکله‌اش پیدا نمی‌شود. سرانجام ساعت یازده و پنجاه وینج دقیقه یعنی پنج دقیقه بظهر بود که آقای وکیل وارد شد و باروئی خندان بتضادی سلام کرد.

فاضی پرسید : خواهش دارم بگوئید تا حال کجا بودید ما از ساعت هفت تا حال انتظار شما را می‌کشیم و حالا بکلی خسته شده‌ایم.

— «باکمال معذرت عرض می‌کنم اگر بعایضم گوش دهید خواهید دانست چرا دیر آمدید : دوستی دارم که دیروز یک کیسه لوپیا بنم هدیه کرد من و زنم هردو لوپیا را خیلی دوست داریم خانم همه لوپیاها را پخت دیروز ظهر و دیشب لوپیا خوردم و امروز صبح هم صحابه لوپیا خوردم نتوانستیم همه لوپیاها را تمام کیم بقیه را بردم و در باعچه‌مان کاشتیم. باین جهت است که من دیر آمدید امیدوارم مرا خواهید بخشد. از شنیدن این حرفها صاحب رستوران خنده‌ای سرداد و باکمال مسخره گفت : کی تابحال شنیده و یا دیده که لوپیای پخته را بکارند ؟

وکیل بسرعت در جواب گفت : و کی دیده یا شنیده که تخم مرغ نیمرو شده جوجه بیرون دهد ؟

دم در صاحب رستوران فهمید چه اشتباه بزرگی کرده است فاضی هم بناخدا دستور داد قیمت چهار تخم را به صاحب رستوران پردازد و پس از آن پایان دعوا را اعلام کرد.

ناخدا پس از پرداخت قیمت چهار تخم مرغ باکمال خوشحالی از سالن دادگاه خارج شد و بوکیل خود مبلغ کمی بعنوان حق و کالتداد و یکی دوباره او را بنهار دعوت کرد.

سرگذشت گیج کننده‌ای بود خوشبختانه بخوبی پایان پذیرفت ناخدا با خاطری آسوده و قلبی شاد بطرف کشته محبوب خود رفت و پس از بارگیری بسوی دیارهای دیگر روان شد.

پایان

رستوران را نرم نکرد بلکه بایی رحمی فریاد زد : وعده ما فردا در دادگاه، خواهیم دید فاضی چگونه قضایت خواهد گرد.

ناخدا از رستوران بیرون رفت و متغیر و غمگین در خیابانها به پرسه زدن شروع کرد. فکر اینکه برای چهار تخم مرغ ممکن است کشته محبوش را از دست بدهد کله‌اش را منگشیکرده. بهوه خانه‌ای رسید وارد شد و پشت‌میزی قرار گرفت سرش را میان دو دست نهاد و بفکر فرو رفت. درحالیکه چنین ماتموزه بود صدائی شنید که باو می‌گفت : برادر، شما را چه می‌شود که این قدر بفکر فرو رفته‌اید ؟ آبا خدای نکرده واقعه بدی برای شما اتفاق افتاده ؟

ناخدا سرش را بلند کرد آقائی را دید

که نزدیک او نشسته بود و بانگاهی همراه آمیز باو نگاه میکرد و میخواست بداند بر او چه گذشته ناخدا برای اینکه تسکین خاطری پیدا کند تمام قصه‌اش را

برای او گفت.

مرد غریبه گفت : شما خوب گردید سرگذشت خود را بنم گفتید من و کیل دادگستری هستم من نخواهم گذاشت کشته شما فردا بمفت از دست بروید.

روز بعد ناخدا در ساعت هفت صبح بدادگاه رفت صاحب رستوران را میان جمیعت دید ولی هرچه نظر انداخت اتری از آقای دیروزی ندید.

چاره‌ای نداشت جز اینکه صبر کند ساعتها گذشت و تاسیع یازده هنوز آقای و کیل نرسیده بود.

فاضی از پس صبر کرده بود دیگر بی‌حواله شده بود و میخواست سالن دادگاه را ترک کند ناخدا در آن حال خواهش کرد که باز قدری دیگر صبر کند.

فاضی گفت : من تاظهر صبر می‌کنم اگر و کیل شما نرسد دیگر کاری از من ساخته نیست.

ناخدا بادلی پرآشوب به عقرهای ساعت نگاه میکرد که یک نوخت بطرف ساعت ۱۳ پیش میرفتند و در این مدت

بعد پشت میزی قرار گرفت و مشغول خوردن شد. هنوز غذای خود را تمام نکرده بود که یکی از ملوانانش نفس زنان وارد شد و گفت : آقای ناخدا هوا بد است و بروید طوفان بزرگی باین طرف خواهد آمد ماهر چه زودتر باید این بندر را ترک کنیم.

دونفری چنان بعجله دویدند که ناخدا فراموش کرد پول غذا را بدهد. خوشبختانه قبل از رسیدن طوفان ناخدا و ملوانانش موفق شدند کشته را از خطر دور سازند.

شش سال بعد ناخدا دوباره گذارش باین بندر افتاد و یکسر برستورانی که در آن غذا خورده بود رفت. سلام کرد و گفت : من همان کسی هستم که شش سال پیش نیمروئی را که با چهار دانه تخم مرغ درست شده بود خورده‌ام اکنون آمدید ام که قیمت آنرا بپردازم.

صاحب رستوران گفت : خیلی ممنونم قیمت آن پانصد سکه طلا است.

— چه ؟ پانصد سکه طلا ؟ کی تابحال چنین قیمتی برای چهار عدد تخم مرغ پرداخته است ؟

مرد زیرگ جواب داد : آقای ناخدا عزیز حساب آن آسان است اگر من آن چهار تخم را زیر مرغی گذاشته بودم پس از چند روز دو جوجه مرغ و دو جوجه خروس از آن بیرون می‌آمد جوجه‌ها بزرگ می‌شدند و بنوبه خود مرغها دوباره جوهر می‌آوردند و از این راه پس از شش سال من یک مرغدار بزرگ می‌شدم و صدھا خروس و مرغ میداشتم ثروت بزرگی بهم می‌زدم دلم میدیدم ! پس چنانکه می‌بینید قیمتی را که گفته‌ام زیاد نیست خواهش دارم بپردازید والا شما را دعوت خواهیم کرد که فردا بدادگاه بیایید

ناخدا متغیر ماند چه کند چنین قیمتی قیمت کشته ای او ، خانه او و تمام دارائی او بود و شاید برای قمام عمر او را و ادار می‌ساخت. این توضیحات ابدا دل سنگ صاحب

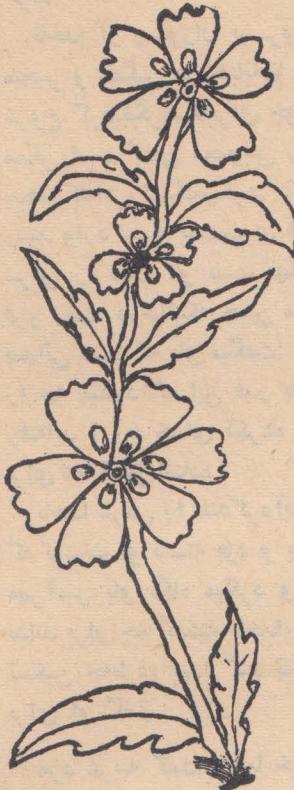


نوشته آقای شهram شاهین فر - تهران

(فضانورد در خطر)

پایگاه فضائی شهر پر بود از مردم که برای تماشای پرتاب سفینه «کیهان نورد» آمده بودند آنها از محل پرتاب حدود ۸۰ متر فاصله داشتند و همه باسی صبری انتظار پرتاب سفینه بودند . سفینه کیهان نورد در قسمت بالای موشک فرار داشت و آماده پرواز بود. این موشک روانه سیاره‌ای بنام «ایکاروس» بود . شماره معکوس به عدد ۴۰ رسید چند دقیقه بعد ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱... شعله‌های آتش همچون جهنمی سوزان از زیر موشک خارج شد و موشک باسرعتی

نقاشی از آقای خسرو
یوسفی - تهران



* فرنستنده آقای داود خلق‌تی
از تهران

کارون

علم - حسن ، روی نقشه ایران
رودخانه کارون را نشان بدهیم!
حسن - آقا میترسم دستم
کوسه ماهی بزنه.

تاریخ فوت

علم تاریخ - کامی بگوییم
داریوش کبیر کی فوت کرد ؟
کامی - وقتی عمرش تمام شد

جواب قانون کننده !

علم - پرویز بگوییم اگر
جمشید ۱۰ ریال داشته باشد و ۳
ریال آنرا خرج کند چند ریال
برایش می‌ماند.
پرویز - آقا ما با جمشید
قهریم . کاری بکارش نداریم.

فرستنده دوشیزه شاراده حائری - قزوین

(دستفروش والاغ)

دستفروشی هقداری پارچه از شهر
خرید تا بهدهی برد و بفروشد پارچه‌ها
زیاد بود و راه دور دستفروش نمی‌توانست
راه بهاین دوری را با این بار سنتگین پیاده
نمی‌کند . در بازار پسری را دید که
الاغ را کرایه می‌داد الاغ را از پسر
کرایه کرد تا پارچه‌های خود را با آن
بهده برساند در یک صبح گرم تابستانی
دستفروش پارچه‌ها را روی الاغ گذاشت
و با پسری که الاغ را به او کرایه داده
بود به طرف ده براه افتاد پسر همراه
دستفروش می‌آمد تا الاغ را از ده بشهر
برگرداند آفتاب کم کم بالا آمد آنها
تا ظهر در زیر آفتاب سوزان راه رفتند
ظاهر که شد هوا خیلی گرم شد دیگر
راه پیمایی در آفتاب مشکل بود در راه
درختی هم نبود که بشود درسایه آن
نشست پسر و دستفروش بهناچار الاغ را
نگاه داشتند تا لحظه‌ای در سایه آن
بنشینند و استراحتی بگذرانند سایه‌ای که
الاغ بزمین می‌انداخت خیلی کم بود
دونفر نمی‌توانستند در آن بنشینند .

دستفروش به پسر گفت : تو حق‌نadarی
که در سایه الاغ بنشینی چون من الاغ
را کرایه کردم و سایه آن مال من است
پسر گفت من فقط الاغ را به تو کرایه
داده‌ام نه سایه آنرا . سایه الاغ مال خود
من است تو حق نداری در این سایه
بنشینی گفتند و گفتند تا عاقبت کار
آنها بددعوا کشید هردو شروع گردند
به فریاد کشیدن ، الاغ از صدای فریاد
آنها ترسید و فرار کرد و متسافانه آنها
موقعی فهمیدند که الاغ فرار کرده است
که دیگر الاغ از آنها خیلی خیلی دور
شده بود دستفروش و پسر مجبور شدند
تاد بدببال الاغ برونده و تمام راههای را
که آمده بودند برگردند ولی با اینهمه
بازمهم نتوانستند الاغ را پیدا کنند معلوم
نباشد او از کدام راه رفته بود . پرسخته
و نفس زنان گفت: آنها یکی که بر سر چیزهای
کوچکی دعوا می‌کنند . ممکن است
چیزهای بزرگی را از دست بدند.

گزارش از تصادم کشتی های نفتی

این هفته نوبت چاپ اسامی این عده از علاوه‌مندانی است که باصفحه‌های هنر و کار پچه‌ها همکاری دارند.

از تهران :

اعظم غلامی ، احمد زمانیان ، غلامحسن غلامی ، فائزه حاج‌اکبر قمی ، شراره صالح زاده ، مهری شرفیان ، شهریار زاهدی ، وحید نیکخواه آزاد ، احمد علیانی ، شیرین و کیلی ، فهیمه‌سماواتیان ، حسین ثابت ، انوشه میر‌هاشمی ، نفسیه مرصوص ، مریم داشن‌پژوه ، ع - اسکندری ، مهین دخت‌داودی ، فرح مرصوص ، هدایت کاظمی ، عباس‌علی مقانی ، علی وردی‌پناه ، سید محمد حسینی ، عباس‌دوامکار ، حمید مصدق ، وحید مهرپویان ، یاسمون فرزامی ، فرهاد محمدی ، حسین حسین‌مردی ، فیروز‌حاتمی ، محمدرضا توکل ، محسن نجیت ، شهرام شاهین‌فر ، محمد حجاج مقامی ، مهین مقانی ، مرتضی و کیلی ، فایزه و فاطمه حاج‌اکبر قمی ، نادیا ریبع‌راد ، حسین ثابت ، ناصر رضائی مزینانی ، کامبیز عظیم زاده ، مرتضی و کیلی ، مهران ریاضی ، داود قراibi خالدی ، علی کارخانه‌ای ، کیومرث کریمی ، رضا یوسف‌نیا ، ویدا یوسف‌نیا ، بهمن درگاهی ، غلام‌رضا مهدی زاده ، منیره پیله‌چیان ، هرمز واحد ، عباس منافی ، فرزانه توسلی ، محمد حسن‌نیک جو ، سید ابراهیم امام زاده ، سید جمیله اتنیاء ، علیرضا کاظمی و بهروز کاظمی .

از شهرستانها :

محمد قادری بر دیسر کرمان ، شعله رسالت کرمانشاه ، عباس ذوالقدر شیراز ، عبدالخالق مصدق گران ، عباس قلندری شاهین‌دشت ، محمدعلی موالی سردوه ، منوچهر الیائی

به سر گذاشت. سپس در را باز کرد و از نزدیان پائین رفت سپس گفت : وای خدای من اینجا مثل زمین است چه عالی. بعداز چیزهایی که می‌دید حرف زد که ناگهان هیولای عظیمی از پشت‌سنگ بزرگی نمایان شد. فضانوره فریاد زد : کمک یک هیولا ، هیولا بزرگ تخته سنگ را بلند کرد و آنرا به سوی سفینه انداخت و سفینه مانند کاغذ تا شد و ناگهان دودی از آن بلند شد و پس از آن سفینه منفجر شد فضانوره وحشت‌زده گفت : خدای من سفینه نابود شد: کمک.. کمک کنید.

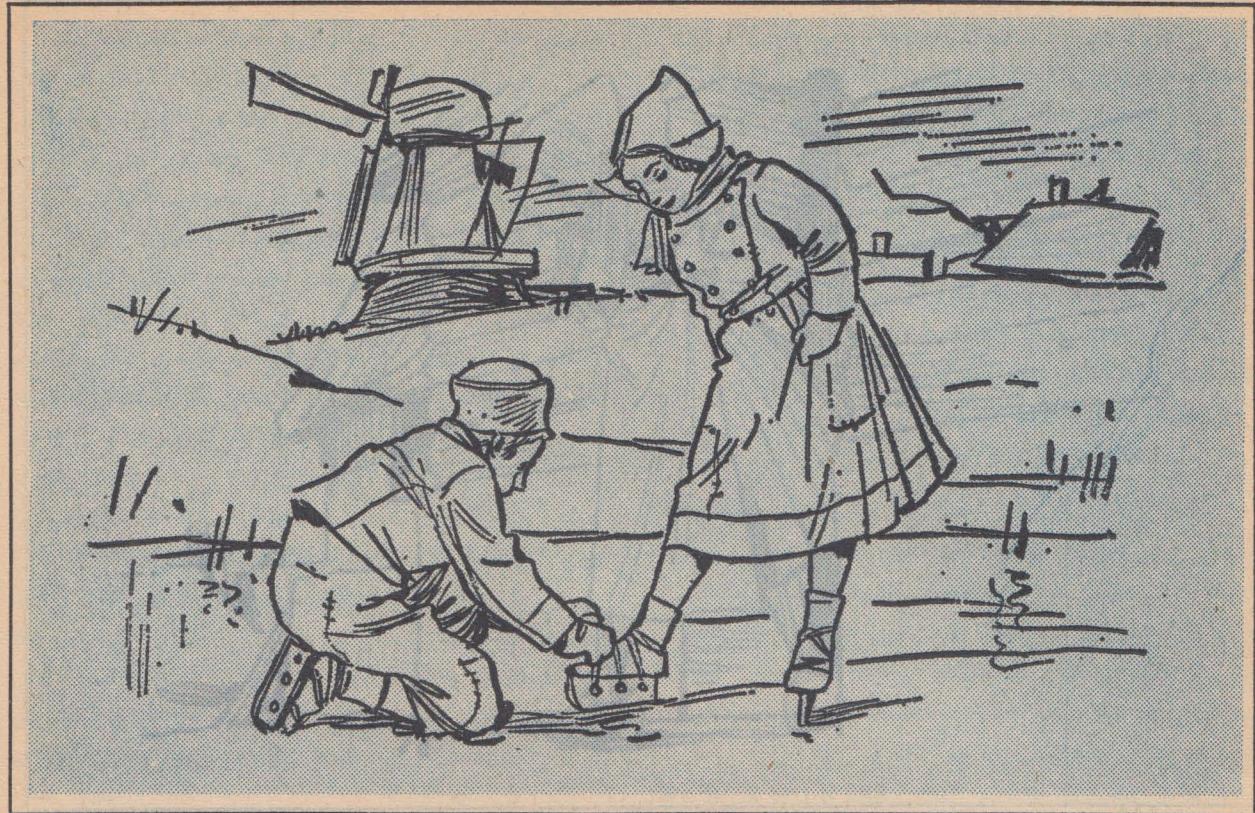
هیولا این‌بار تخته سنگی هم بطرف فضانوره انداخت که اگر کمی فضانوره دیر کرده بود مغزش متلاشی می‌شد. او ناچار فرار کرد و در میان‌سنگها پنهان گشت و خیلی هم خسته شده بود مرکز کنترل وحشت‌زده می‌پرسید الان در چه وضعی هستی ؟ سفینه چه شد ؟ فضانوره هم جواب می‌داد :

بی‌اید مرای بیرید و گرنه من می‌میرم هیچ چیز نمی‌توانم بگویم و حشتناک است. صدای هیولا شنیده می‌شد مرکز کنترل گفت : نگران نباش ما اکنون سفینه سریع السیری را به کمک‌هی فرستیم. مدت ۸ ساعت که برای فضانوره قرن ۳۵۰ بود. در بیابان بی‌آب و عفس‌گردان بود و زبانش از تشنجی مانند چرم شده بود. او بزمین افتاد و یارای بلند شدن نداشت. بازهم تحمل کرد و فردای آنروز او سفینه‌ای را دید که می‌خواهد بنشیند عجله کرد و به سوی سفینه دوید و فریاد زد: بی‌اید من اینجا هستم، ولی از گرسنگی و تشنجی صدایش پیرون نمی‌آمد. چون به سفینه رسید متوجه شد که سفینه بر سطح ایکاروس نشسته است. دوفضانوره از داخل سفینه کمکی پیرون آمدند و فضانوره ناکام را باخود به سفینه بردن سپس موتور را روشن کردند و سفینه از سطح ایکاروس بلند شد و راهی آسمانها گشت و به سوی زمین رفت.

معادل ۳۵۰۰ کیلومتر در دقیقه راهی آسمانها شد و از دید مردم پنهان گشت این موشک یکی از موشکهای سریع السیری بود که تاکنون ساخته شده بود و یک سرنشین داشت. چندی بعد تنها فضانوره سفینه گزارش داد که : همه چیز بخوبی پیش می‌رود و کوچکترین اشکالی در کارنیست. ستارگان همچون تیر از جلوی چشم فضانوره می‌گذشتند. در داخل سفینه تلویزیونی بود که نقطه‌ای را نشان میداد و ارقامی هم پشت‌سرهم بروی صفحه می‌آورد. این نقطه‌های را نشان میدارد که چند کیلومتر به سیاره ایکاروس ماند. در این هنگام فضانوره گزارش داد که یک سنگ آسمانی به موشک نزدیک می‌شود مرکز کنترل گفت که : از سلاحهای خارجی استفاده کند فضانوره صبر کرد تا سنگ عظیم نزدیک‌تر شد. سپس با کشیدن یک اهرم ناگهان اشعه‌ای مافوق اشعه‌های دیگر از پیرون موشک خارج شد و سنگ آسمانی ناپدید شد. یاینکه آب شد. فضانوره نفسی به راحتی کشید و گفت : متشکرم ، موفق شدم. روز بعد موشک هم چنان پیش میرفت تا اینکه تلویزیون مخصوص که ایکاروس را نشان میداد ارقامی نوشت که این ارقام ۳۵۰ بود. فضانوره اطلاع داد که ۳۵۰ کیلومتر با سیاره ایکاروس فاصله دارد. مرکز کنترل گفت که : سفینه‌را از موشک جدا سازد فضانوره دکمه‌ای را فشار داد و موشک که عقب او بود ناگهان جداشد حال سفینه پیروز به سوی مقصد پیش میرفت. سیاره ایکاروس مانند گوی عظیمی نمودار شد و بعد سفینه کیهان نورد وارد گوی عظیم شد. اینک سفینه کیهان نورد آمده فرود بود فضانوره گزارش داد: من آمده فرود هستم و مرکز کنترل هم اجازه فرود داد. سفینه کیهان نورد با آرامی بر سطح ایکاروس نشست. فضانوره دیرین را نگاه می‌کرد و خیلی می‌لداشت تازودتر پیرون بی‌اید او لباس مخصوص را بتمن کرد و کلاه مخصوص فضانوره دان راهی

«کفشه قدرای»





گرتل خواهر او ناله کنان گفت:

یکی از پاهایم خیلی درد میکند. آخرین دفعه‌ای که باهم به بازار رفته‌یم، یکی از تسمه‌ها پایم را زخمی کرده است. هانس با خوشروی و همراهانی به خواهرش گفت: بند را کمی بالاتر ببر.

و در اینحال با چاکی و لطف مخصوصی، مثل کسیکه در حال رقصیدن باشد، روی کanal مشغول رفت و آمد بود. گرتل جواب داد:

نمیتوانم، بند کفشم خیلی کوتاه است.

پسر بجه سوت زنان خودش را بخواهرش رسانید و گفت: تقصیر این کفشهای است که اندازه پایت نیست. با چنین کفشهای که نمیشود بخباری کرد. آیا یک جفت کفشه مسی نداری؟ شاید بهتر بود دمپاییهای چویست را میاوردی. — آخر هانس! تو که خوب میدانی بابا آنها را در آتش انداخت و موقعیکه متوجه شدیم، نصف آنها سوخته بود. لااقل با اینها میتوانم روی یخ، بخباری کنم. در صورتیکه بادم پاییهای چویی ابداً چنین کاری ممکن نبود.

هانس بندی از جیش بیرون آورد و در حالیکه آواز میخواند شروع به بستن بند کفشهای خواهرش کرد. خواهرش باز هم ناله کنان گفت:

یک روز از روزها در کشور هلند، در کنار کanalی که بخ بسته بود، و دریک صبح روشن و تابناک، دو بچه در حالیکه زانویشان را بزمین زده بودند، ببسیان کفشهای بخباری به پایشان مشغول بودند.

فصل زمستان بود و هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده بود. ولی با اینحال کشاورزان در حال رفت و آمد بودند آنها در حالیکه سبدشان را روی سرشان گذاشته بودند و با همراهت هرچه تمامتر از افتادن آن جلوگیری میکردند روی سطح مانند آنیه کanal حرکت میکردند.

هانس و گرتل برینکر برای بستن کفشهای بخباری دچار زحمت فراوان بودند و در حالیکه کوشش زیادی برای این کار میکردند آه میکشیدند. آیا اصولاً میشود اسم اینها گذاشت کفش؟ هانس چهارتا تکه چوب را رنده کرده و در هر یک از آنها سوراخهای ایجاد کرده بود تا بندها را از آن سوراخها بگذراند و به پایشان بینند. این دو بچه بی آنکه در آرزوی کفشهای فنزی باشند، بهمین کفشهای چویی دلخوش داشتند. آنها بیشترین استفاده را از این کفشهای میکردند و در حالیکه بندهای چرمی دهاتی را میبستند آنگشتانشان از سرما قرمز شده بود.

هانس زودتر از آن یکی بند شد و در حالیکه خواهرش را بدنبل گردنش دعوت میکرد باز همی و راحتی زیاد بواسطه کanal رفت.



برادرش بند کفشهش را گره میزد با کمال شجاعت مقاومت
کرد و حتی یک کلمه هم بربازان نیاورد.
چند لحظه بعد، هردو بچه^۱، خندان و شادان، دست
در دست یکدیگر روی یخ حرکت میکردند و ابداً از اینکه
یخ باندازه کافی محکم خواهد بود یانه، ترسی بدل راه
نمیدادند. آخر همه در هلنگ میدانند که یخ در تمام مدت
زمستان گلف و محکم است. آفتاب درخشش خوبی داشت
و آنها را دلشاد میکرد.

ناگهان هانس که به شوخیهای بی‌باقانه‌ای دست میزد،
بعثت خوب نبودن کفشهاش با تمام قد روی یخ زمین خورد
و با وضع خنده‌آوری لحظه‌ای پاهایش به‌ها رفت.
گرتل زد بخنه و گفت:

اینهم برادرم که برای خوردن زمین یک بلیط خوشکل
خرید! آنوقت به‌هانس که هنوز روی زمین دراز کشیده
بود نزدیک شد و به‌هرمانی و دلسوزی گفت:

دردت گرفت، هانس؟... نه! می‌بینم که داری
میخندی... بسیار خوب، حالا اگر میتوانی مرا بگیر!..
دختر بچه باشور و حرارت از آنجا دور شد. حالا
دیگر سرما او را نمی‌لرزانید. گونه‌هایش قرمز شده بود و
چشمهاش از شادی میدرخشد.

هانس هم از جایش پرید و بدنیال خواهرش روان
گردید. گرفتن گرتل ابداً کار ساده و آسانی نبود، ولی

داری پایم را درد میاوری.
هانس با پای حوصلگی گرهی را که خواهرش بسته بود
باز کرد. اگر قطره‌های اشکی که روی صورت گرتل ظاهر
شده بود توجهش را جلب نمیکرد شاید از پسر بچه حرکت
تندتر و خشن‌تری سر میزد. بنابراین بار دیگر با مهرمانی
باو گفت:

گریه نکن، درستش میکنم. ما باید عجله کنیم، زیرا
مادرمان بزودی بما احتیاج خواهد داشت.

هانس نگاه پرسنگری بدورو بر خود انداخت. نمیدانست
باید چکار بکند و گوشش میکرد راه چاره‌ای پیدا کند.
بالای سرش شاخه‌های درخت بیدی آویزان بود. در آسمان
شکافهای آبی رنگی در میان ابرهای خاکستری بوجود
آمده بود و نورهای ارغوانی و طلائی در کنار این شکافها
بچشم میخورد. واقعاً او راه چاره‌ای پیدا نمیکرد... بعد
یکدفعه چشمهاش هانس بر قی زد. کلاهش را از سر برداشت،
قسمتی از پارچه بر گردان آنرا پاره کرد و این پارچه را
زیر بند کفش خواهرش قرارداد و درحالیکه سعی میکرد
هرچه مهارت دارد در آنگشتان از سرما بی‌حس شده‌اش جمع
کند گفت:

حالا میتوانم کمی بندها را محکم بکنم بدون آنکه
تو را زیاد ناراحت کرده باشم?
گرتل لبهاش را گاز گرفت و در تمام مدتی که

خیلی بلندتر بود. شانه‌هایی پهن، موهای طلائی و پریشت داشت. معلوم بود که جوان نیرومند خواهد شد.

گرتل دوازده سال و او پانزده سال داشت و او قوی و نیرومند بود و در چشمهاش صفا و پاکی و خوش قلبی خوانده میشد. گرتل لاغر و سبک بود. نور در رنگ آبی چشمش برق می‌آمد و گونه‌هایش همچون گلهای که در برابر نسیم قرار گرفته باشد رنگ بر رنگ میشد.

خانه آنها زیاد دور نبود. همینکه به کanal پشت کردند آنرا در برابر خود بدند. مادرشان در آستانه در خانه ایستاده بود. مانند همه هلندیها کلاه سفیدی بر سر داشت. لباس او هم از یک ژاکت و یک دامن کوتاه تشکیل میشد. حتی اگر خانه آنها در فاصله یک کیلومتری هم قرار داشت دیدن آن مشکل نبود. در سرزمینهای صاف بدون زحمت می‌شود چیزها را از دور دید! مثلاً از راه دور یک مرغ را میتوان بهمان راحتی دید که یک آسیای بادی را.

اگر سدها و کنارهای بلند کanal‌ها در هلند وجود نداشت، ممکن بود یکنفر در وسط این کشور بایستد و همه بتوانند او را بینند.

هیچکس بهتر از خانم برینکر و بچه‌هایش، سدهای هلند را نمی‌شناخت: این سدها منظره دیدنی هر روزی آنها بود. پایان فصل

کفشهای دخترچه مثل کفشهای هانس باوضع تگران کندهای به سرو صدا افتاده بود. دخترک که شجاع ولی باحتیاط بود، یکدفعه عقب گردی کرد و خودش را به آغوش برادرش که حالا خیلی باو نزدیک شده بود انداخت. هانس فریادزد:

تو را گرفتم!

گرتل به آهنگی مکارانه گفت:

ابدا اینطور نیست!

و آنوقت سعی کرد خودش را از دست برادرش آزاد کند. در این موقع صدای کوتاه و روشنی از نزدیکی آجبا بلند شد که می‌گفت: هانس! گرتل!... هانس کمی وارفت و گفت: مادر دارد ما را صدا می‌کنند.

حالا کanal زیر نور خورشید میدرخشید. هوا یاک و عالی بود. به تعداد بیخ بازها هم خیلی اضافه شده بود. برای بچه‌ها خیلی مشکل بود که به صدای مادرشان جواب بدهند. ولی آنها بچه‌های مهربان و خوش قلبی بودند و مادرشان را بیش از آن در انتظار نگذاشتند. بی‌آنکه برای باز گردن بندکفش بخود زحمتی بدهند، کفشهای را تکانی دادند و آنها هم خیلی راحت از پایشان افتادند.

هر دو شانه بشانه بخانه بر گشتند. هانس در برابر خواهش



چارزه شاه - پاسارگاد

بچه‌های خوب و ناز فازی

یه فروشگاه هست خیلی بزرگ خیلی قشنگ لباساش از همه رنگ رنگ ووارنگ مدل‌های مختلف در اندازه‌های گوناگون اگه می‌خواین بدونین اینجا کجاست باید همین روزا بیاین اینجا تاخودتون خوب ببینین در ضمن هر کدام از شماها آرم این فروشگاه را خوب رنگ بکنین و ببرید باین فروشگاه بشما جایزه میدن

پس همین روزا وعده‌ما وشما در بورس لباس کادوئی کودک

آدرس: سهراه شاه پاسارگاد، بورس لباس کادوئی کودک ویامیدان فوزیه بازار پارس

خاندان

این داستان را
پر تیپ شماره
بعوانید.

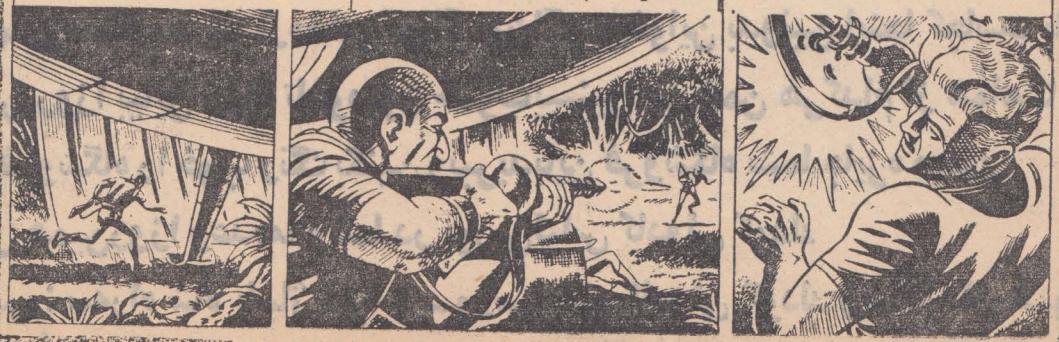
۳۰ شاید کسی از راهنمای است کسی دارد فوار جان نداشته و فریادهای شادی تمام چنگل در پر کند، خان شتاب بنیالش برود و یکی از دار یکندجند از لش و دست می‌تود. کرده، خان با خوشحالی نظره میدان چنگل خادم یکند. تفکش آتش بیند.



اعیان پرساها که بخواست زدایی شده را می‌دانند و نفرینه امده خسته چنان بطری غیردوشی فکر نمی‌کرد که این شخص نام اویان بیکل دو... دقتی آشیانه کشی با چشم می‌گیرد و گزندزد ای برپا شد. باشد. آمار استی کیست که نیخواهی باسانی تسلیم شود. سخورد.

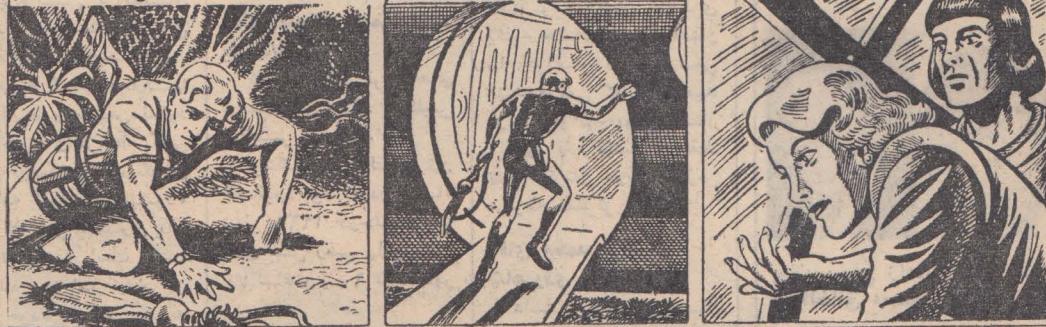


درست در بان مو قمی که بکی از در چک عاقبت اویان حیوان صفت کشتی شتر را در روایانه ببرید صدای از بال کنده و تجویرا پشت پر منور پرخی بعقبی نوش نیزه.



((٩٠))

۱۳- در این بیان در اطاق فرانه کشی سامرا دکرال / عاقبت بختی روی بالمه میتو و مانند
خیان نا را خنده دنیه آشده که نیز جگد در آن پائیں بخواهد برو اخراجی خود را بخی سکاند.
بظرش این طور برآمده که هزار گزگز در گوش صد اینکه ...
ومنی که ...



۱۴- من بسرا دست دستم آمد، صد آنکه بر سالم بختی گرفدم.
که با آنها بوم و جگل بکرم، من از این حملهای شبانه بیرام.



۱۵- ناگهان تخصی همی را در اطاق
آن دونفر که در گفتی نیکنستند
می خنده کنار کار گذشت.
یچ اتفاک کری را در آن ده و دنی.
؟؟؟



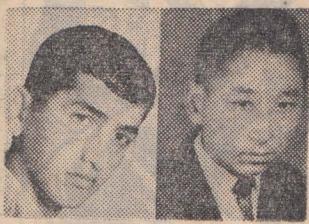
۱۶- سعی کن بنایی کنیم، فقط هر دوستور بزم چشم باشی! تو کیستی?
یک حکت خطابکی با بودمیوی احلاشی ارشن کن و مبنیش کن!
۱۷- سامرا دکرال بیج دمات بصرت نیخنده
پس بگیر.
۱۸- خوب.



دوستداران کیهان بچه‌ها



رهابنیل زاده هژگان باقری
از مسجد سلیمان



پولاد صوفی زاده از شاه پسند و
عبدالغالق مصدقی از گرگان



محمود اشعل و ابرضا شلغم‌اری
از اهواز

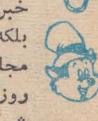
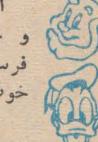


حسن عباسی طاهر و محمد حسن
بهروزیان از دزفول



مهرنوش صنیعی از آبادان و همایون
صدری از مشهد

صاحب‌گیهان : دکتر مصطفی مصباح‌زاده
مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی‌شریف
نشانی خیابان فردوسی گوچه آتابک
تلفن ۲۱۰۵۱ فرعی ۶۵
سال پانزدهم - شماره ۷۲۶
چاپ کیهان - بها ۵ ریال



آقای محمد تقی سرای لو - مینودشت -

اگر در موقع مطالعه و
حفظ کردن مطالب درسی
دقت و کوشش بیشتری
بکنید حتماً نتیجه‌دلوخواهان
را خواهید گرفت، سعی
کنید موافقی که می‌خواهید
درس بخوانید بهیچ کار
دیگری نکر نکنید و فقط
تمام فکرتان درباره درس
مربوطه متمرکز کنید.

آقای محمد برادران شاهرودی - مشهد -

داستان خلبان بی‌ساک
بازم ادامه دارد و تقریباً
به نصف رسیده است.

آقای محمد وضا بای - رامیان -

بازم از نقاشی‌های
خود برای ما بفرستید،
مشترک خواهیم شد.

دوشیزه مهرنوش صنیعی آبادان و آقای غلامحسین گل پرورد تهران -

عکس دوستداران با
رعایت نوبت در مجله چاپ
می‌شود، موفق باشد.

آقای محمد حسن طالب - تهران -

در مورد سوال شما
راجع به برق باید بگوییم که
نظر شما و همکران شما
صحیح بوده است - وجود
الکتروسیسته در طبیعت کشف
شده - الکتروسیسته اختراع
نشده - فقط میتوان گفت
که وسائل تولید الکتروسیسته
اختراع شده است.

آقای احمد رضا نظریان - رفسنجان -

از شما باخطر کارت
زیبائی که فرستاده بودید
مشترکیم و آرزوی موقبیت
فراوان برایتان داریم.

آقای عزت‌الله صولتی - پرسرطوالش -

محله های کسری شما
موجود است و شما میتوانید
بوسیله پست و یا مراجعه
بدفتر کیهان بچه‌ها آنها را
دریافت دارید.

دوشیزه شهناز دهقان - آبادان -

از همکاری شما مشکریم.

بنواییم رضایت هرجمه
بیشتر خوانندگان و
علاوه‌نامه عزیز را فراهم
کنیم.

آقای فتح‌الله علیرادی - بندردیلم -

کتاب افلواز نوشتۀ‌های
نویسنده پرورگ انگلیس
شکسپیر میباشد.

ترشکوا اولین زن
فضانورد بود که در ماه
ژوئن ۱۹۶۳ در حدوه‌دشت
سال پیش زمین را در مدت
۷۱ ساعت و ۹۰ ثانیه دور

بنادر شمالی ایران
عبارتند از :

بندر بهلولی، بندر آستانه،
بندرگر، بندر آستانه،
بندر نوشهر، بندر وامر
و بندر بالسر.

بنادر جنوبی ایران
عبارتند از :

بندر خرم‌شهر،
بندر عباس، بندر جاسک،
بندر چاه‌بهارو بندر بوشهر

آقای ... افلاکی -
شاهی -

در آینده نزدیکی مسابقه
های جالب برای دوستداران
عزیز ترتیب خواهیم داد.
نشانی کیهان بچه‌ها :

تهران - خیابان فردوسی -

روزنامه کیهان میباشد.

آقای احمد رضا نظریان - رفسنجان -

از شما باخطر کارت
زیبائی که فرستاده بودید
مشترکیم و آرزوی موقبیت
فراوان برایتان داریم.

آقای عزت‌الله صولتی - پرسرطوالش -

محله محبوبتان را از
نمایندگی روزنامه کیهان در
شهر خودتان تهیه کنید،
مشکریم.

آقای سیروس درخشانی -
مرند -

از اینکه زحمت کشیده
و خرهائی برایمان
فرستاده‌اید مشکریم ولی
خوب است بدانید که :

مجله کیهان بچه‌ها
خبرنگار بطور مستقل ندارد
بلکه خبرهای مربوط به این
مجله باهمکاری خبرنگاران
و وزنامه کیهان تهیه می‌شود،

شما که مایل بهمکاری با ما
هستید خوب است با
نماینده روزنامه کیهان در
شهر خودتان تماس بگیرید

و در صورتیکه ایشان
موافقت کرده باز از طریق
ایشان خبرهای جالب تهیه
کنید و بفرستید البته باید
بدانید که اگر خبر دیر
بدست ما بر سر خواهیم
توانست آنرا چاپ کنیم.

دوستداران مجله در
هر جا که باشند میتوانند
مستقیماً خودشان و یا
بوسیله نماینده‌گان روزنامه
کیهان عکس خود را بفرستند
و ماهیم بنوبت چاپ
خواهیم کرد.

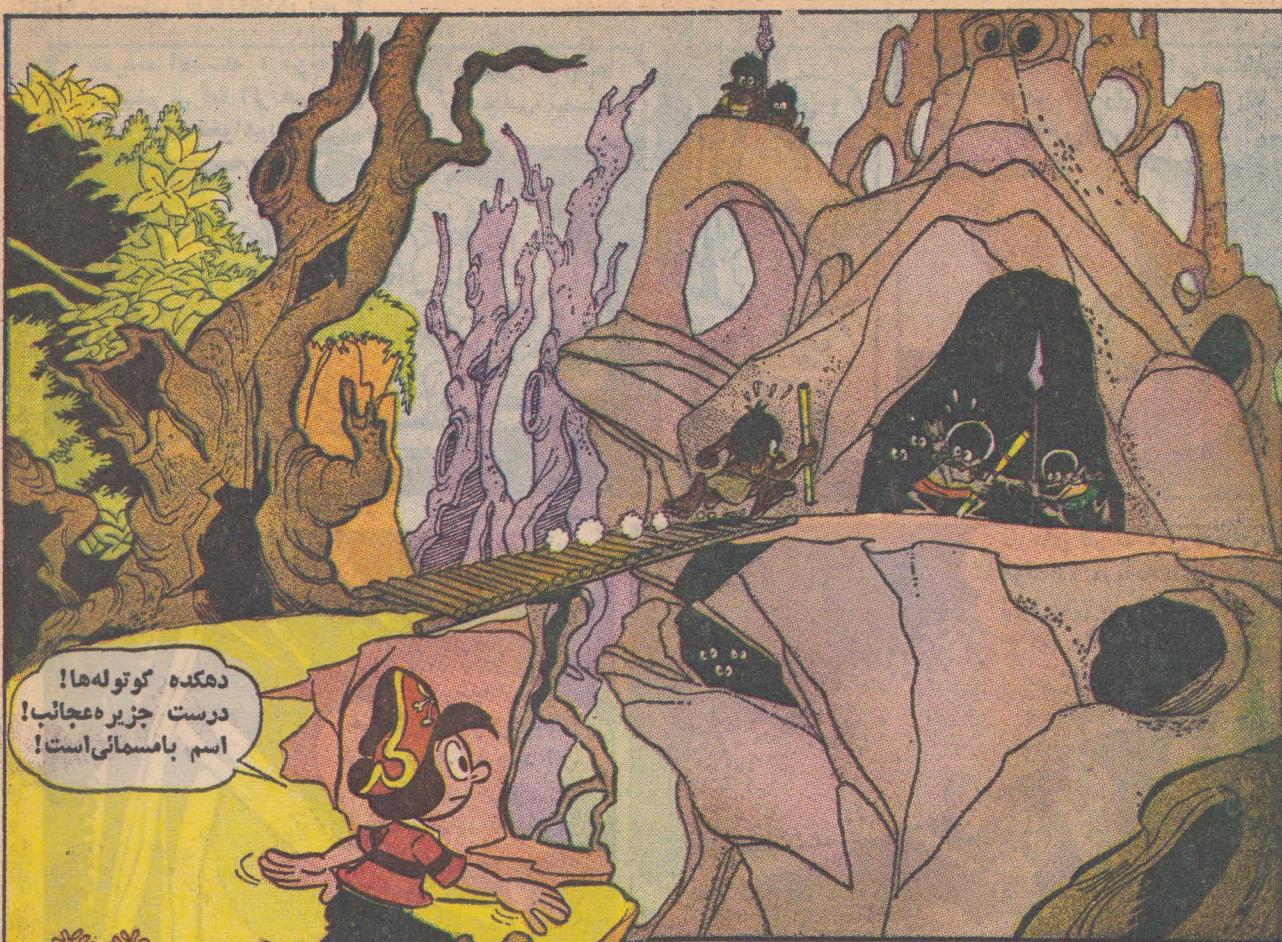
دوشیزه مرضیه میرگذار
لنگرودی -

از چاپ مجدد داستان
های کیهان بچه‌ها در این
معدوریم، شما میتوانید
همانطور که قبله مجله‌های
قیمتی را میخواهید
بازم گاهی از مابخواهید
تا برایتان بفرستیم.

آقای بهرام شاهی -
تهران -

با انتشار شماره ۷۱۹،
کیهان بچه‌ها وارد پانزدهمین
سال خدمت مطبوعاتی خود
شد، ایده‌واریم در این
سال مثل سالهای قبل



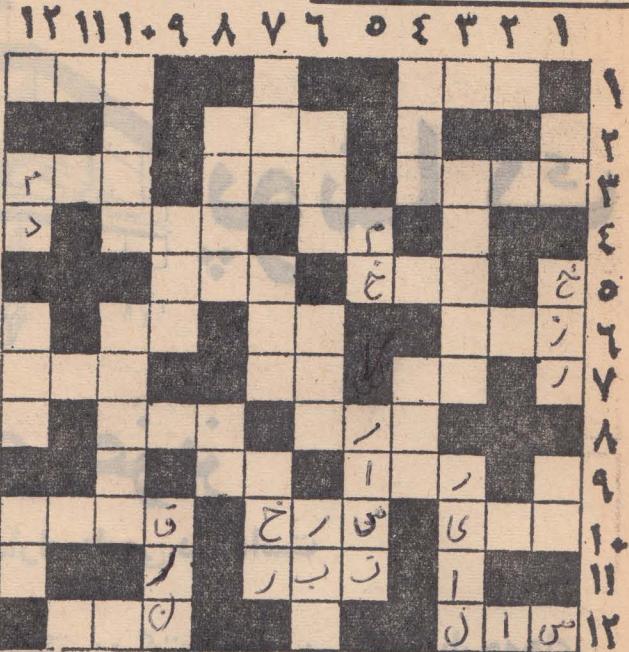






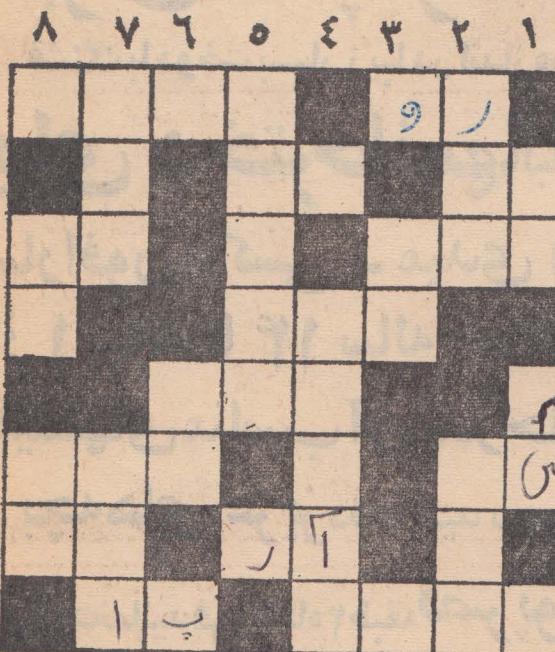
جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱



عمودی:

- ۱ - اندک - بزرگترین دریاچه دنیاست - نفس. ۳ - این گشتی
فضایی بهمراه رفت - واحد پسول ایران . ۴ - شکوه و عظمت -
فرهنگ و عادت و رسم. ۵ - مرکز فرماندهی بدن آنجلاست -
مستقیم . ۶ - عضو حس بینائی است - گل خوشبوی تابستان است -
بهره. ۷ - باحرارت - دوست و رفیق - پایان . ۸ - حصار قلعه
یا شهر - وقتی درجه حرارت بدن از حد معمول بالا رود میگویند
۹ - سنگینی - صد سال است. ۱۰ - صدا - خبرها
۱۲ - بالا آمدن آب دریا - بادی که از مشرق می‌وزد - طلا.



- پا - مام - قاب. ۷ - رنج - چون - بم. ۸ - خلود - سدگان.
۹ - ووا - جرج - آمن. ۱۰ - قشنگ - ترس. ۱۱ - رنج -
مبارک. ۱۲ - سرد - راه - نو.
- حل جدول شماره ۲ - افقی: ۱ - من - سال . ۲ - دو.
۳ - دست - بم . ۴ - گروایت. ۵ - مدام . ۶ - ما - مدد.
۷ - ره . ۸ - درس - سد. عمودی: ۱ - تند - موجد.
۲ - سود. ۳ - مدت - آمس. ۴ - نو - ووا. ۵ - بوم -
وس. ۶ - سرما - سمه. ۷ - یاد. ۸ - لکنت - دشت.

شرح جدول شماره ۲



افقی:

- ۱ - صورت و گونه - حالت آسایش و در اینوقت
حوالی از کارهی افتند. ۲ - علامت نداشت - تازه. ۳ -
محبت و معنی خورشید هم هست - او. ۴ - تعلیم‌دادن
و آموختن و معنی تذکار هم هست. ۵ - نیستی . ۶ -
بعضی از چار بیان دارند - الکتریسیته . ۷ - صدمتر
مربع است - جهت. ۸ - پستی و سرازیری - با این عضو
بدن راه می‌روید.

عمودی:

- ۱ - ضمیر متصل اول شخص برای ماضی نقلي -
فلز سرخ رنگی است - عضواصلي دستگاه تنفس - از
جبات است . ۳ - شهری نزدیک تهران. ۴ - خورشید.
۵ - جویند و فرود دادن ماده غذائی . ۶ - آشامیدنی
گوارائی است. ۷ - حیوان زیبائی که در دشت و صحرا
زندگی می‌کند - بسیار بلند و کافی . ۸ - وقتی گرما
بهیند آب می‌شود - پرنده زیبائی است که در آب شنا

حل جدولهای شماره پیش

- حل جدول شماره ۱ - افقی: ۱ - نظامی - خوار. ۲ - مان
لر - خس. ۳ - وارون - رواق. ۴ - برومند - شمد. ۵ -
شرط - عاج - جنب. ۶ - ها - پرگار. ۷ - دهدار - را . ۸ -
باد - قوس - تکه. ۹ - شرور - چاندار. ۱۰ - ادب - گستن.
۱۱ - دی - دو - با. ۱۲ - کاسه - متایع.
- عمودی: ۱ - دو - شهد - شاد. ۲ - راهبر - یک. ۳ -
رابط - دارا. ۴ - ور - داد - درس. ۵ - ممنوع - جیوه. ۶ -

مژده

پوشاسک

قصر

به بچه های عزیز

قصر پوشاسک برای عید نوروز شما تدارک جامعی دیده است

برای آقا پسرها - شیکترین کتوشلوار پسرانه از پارچه های

قشنگ با دوخت بسیار زیبا در اندازه های مختلف طبق مدل های ۱۹۷۱ دوخته است

برای دختر خانمه ها با سهای دوخته بسیار زیبا - تونیک شلوار

سارافون ماکسی - میدی و مینی - پیراهن های بسیار زیبای دخترانه از ۱ ساله تا ۱۴ ساله چشم های شمارا غرق در شادی مینماید مخصوصاً

قیمت های مناسب آن پدر جان و مامان رابی نهایت خوشحال خواهد گرد

بچه های عزیز دقت کنید در موقع خرید حتماً جایزه خود را از **میترا**

دریافت نمایید فروشگاه ۳ طبقه قصر پوشاسک مال شما در خدمت شما بچه های عزیز که بهترین را انتخاب میکنید.

بامید دیدار شماها (میترا)

قصر پوشاسک خیابان فردوسی جنب فروشگاه فردوسی

تلفن ۳۱۹۸۹۹

کلاه کاغذی



بگیرید که چطور آن را بسازید.
شکل‌های نقاشی شده که در زیر
می‌باشد با کاغذ معمولی نشان داده
شده‌اند، زیرا ساختن کلاه با آنها آسانتر
است، ولی چیز معمولی برای ساختن این
کلاه، همان کاغذ روزنامه است، و پیدا
کردن آن در خانه کار مشکلی نیست.
و حالا برای آنکه شروع بکار کنید
باید شماره‌ها را بترتیب و پشت سر هم
دنیاب کنید و دستورهای را که در
هر شماره داده شده است کاملاً بدقت انجام
دهید:

۱ - یک ورق کامل روزنامه را که
خودش از وسط تا دارد روی یک میز
طوری بگذارید که دوبه ورق که از هم
باز می‌شود، بطرف شما باشد. دو گوشه
روزنامه را از قسمتی که تا داشته است تا
کنید، بطوریکه در وسط روزنامه بهم
برسند. (اگر نیم سانتیمتر فاصله بین دو
ضلع یالبه گوشه‌های که بهم میرسند،
وجود داشته باشد، بهتر است).

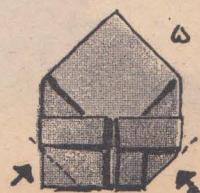
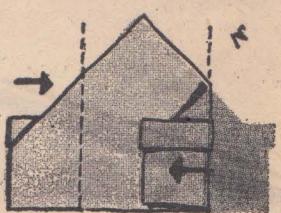
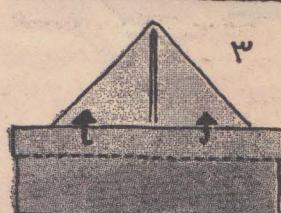
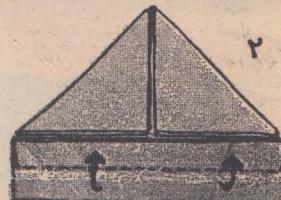
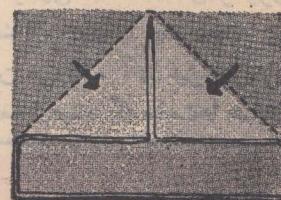
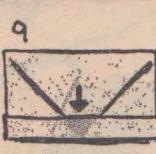
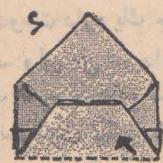
۲ - قسمت پائین نیم ورق روئی
روزنامه را طوری تا کنید تا با قاعده
مثلثی که قبل درست کرده بودید،
در حدود سه سانتیمتر و نیم فاصله داشته
باشد. (البته این دستور در بازه روزنامه
های خودمان یعنی کیهان باندازه است
و اگر لبه کاغذ را کاملاً به قاعده مثلث
برسانید اندازه‌های تا کردن و درست
کردن کلاه غلط می‌شود و جور
در نمی‌آید).

۳ - حالا همان ورق روئی روزنامه را
که لبه اش را با فاصله گفته شده تقاضعه
مثلث تا کرده بودید، دوباره از خط تا
شدنش بر گردانید و بازهم تا کنید. ولی
ورق زیری روزنامه را دست تر نماید و
بگذارید همان‌طور تا نخورده باقی بماند.

۴ - روزنامه را تماماً بر گردانید
بطوریکه قسمت زیری آن حالا در رو
قرار گرفته باشد، و آنگاه دو طرف آنرا
بطرف داخل تا کنید، طوری که لبه‌های
دو طرف تا شده، در وسط بهم برسند.
صفحه ۲۶ را بخوانید

۵ - یچکس تاریخ این کلاه
کاغذی مربع شکل را
نمی‌داند. ولی این کلاه
در بعضی از قدیمی‌ترین
تابلوهای نقاشی و یاتصویرهای مربوط
به او لین افراد اهل مطبوعات که بهنگام
کار بر سرداشته‌اند، بچشم می‌خورد. اهل
مطبوعات به دسته‌ای از افراد گفته می‌شود
که بکار تهیه مقاله‌ها و نوشته‌ها، چاپ،
و انتشار روزنامه‌ها و مجلات و نوشته‌های
گوناگون مشغول باشند.

درست کردن این کلاه یک کمی مشکل
است، ولی اگر شما از این دستورهای
قدم‌بقدم پیروی کنید، می‌توانید یاد



ماجرای گنج خطرناک

قایق گذارد. و چند لحظه چشمان خود را بهم گذاشت. این دو دختر در کرانه دریا تزدیک بندر دونسی زندگی می‌کردند. پدرشان رئیس بندر بود. آندو معمولاً با قایق روی دریا گردش می‌کردند. آنها ساعت‌ها بسطح آرام آب دریا در اطراف بندر پارو می‌زدند. گذشته از این دو دختر شناگران ماهری نیز بودند.

حالا در این غروب خفه و گرفته تابستانی، بچه‌ها برای یک لحظه داخل قایق باستراحت پرداختند و قایق را روی آبهای آرام دریا بحال خود رها کردند. آنها هرگز فکر نمی‌کردند که این کار چه خطرهای ممکن است داشته باشد. در حقیقت اگر آنها این کار را صبح وقتی که آفتاب باهم گرمی و قدرت سطح آب می‌تاوید انجام می‌دادند هیچ خطری هم وجود نمی‌داشت. اما حالا که آفتاب دارد غروب می‌کند... ولی بچه‌ها باین چیزها توجهی نداشتند. آن دو روی قایق سر گردان لم دادند و چشمان خود را چند لحظه‌ای بستند. همانطور که خورشید پائین می‌رفت، آنها نیز چرتشان برد. هوا گرم و صاف بود و تصور می‌شد که ساعت‌ها همچنان آرام

انت همانطور که باسرت و آرزو آهی می‌کشید گفت: چه خوب بود ماجراهی روی میداد. این زندگی یکنواخت دارد خسته‌کننده می‌شود. آلیسن خواهر زانت که ۱۱ سالش بود و دو سال از زانت بزرگ‌تر بود گفت: چه جور ماجراهی؟ زانت کتابش را بست و دوباره آهی کشید و گفت: خودت میدانی ماجراهی که کمی تکان دهنده باشد، ناگهانی و جالب باشد. آلیسن با کنایه گفت: مثلاً دختر شاه پریان یا پهلوانان میز گرد را بازره‌فولادی و پرزوق و برق بیسی؟! یا اینکه گنج گشده‌ای پیدا کنی؟ زانت زیر لب غرغون کنان گفت: تو شوخی‌ات گرفته است ولی روزها اینجا در کنار دریا خیلی معمولی و عادی می‌گذرد. من دوست دارم یک جور و یکنواخت نباشد. آلیسن - ولی من نمی‌دانم که می‌خواهم در این زندگی عادی و راحت تغییری داده شود یانه بهر حال من می‌خواهم اکنون کمی استراحت بکنم. او آنگاه، قخته‌های پارو را بداخل قایق کشید، آنها را از جای خود خارج ساخت و کف



کجا را می گوییم ؟

ژانت : بله ، فهمیدم کجا را می گوئی . در همین جهت پارویزن و پیش برو . حالا کمی براست ... خوبیه ، حالا کمی بدچپ ! آلیسن با همه قدرت پارو میزد و قایق را همانطور که ژانت راهنمائی میکرد بجلو می برد . سرانجام جلوی قایق باکفشنی آب های کم عمق برخورد کرد و قایق ناگهان ایستاد . در اثر حرکت قایق پشت آلیسن محکم به تخته قایق خورد ولی موقع طوری نبود که دخترک بتواند دره پشت خود را بروزدده لحظه ای بعد بچه ها قایق را بداخل آب های کم عمق کشیدند و بطرف کرانه جزیره بردند . آنگاه ، آلیسن مانند یک دریانورد کار کشته گفت : بهتر است قایق را بیندم تا جریان آب دوباره آنرا بوسط دریا نبرد . او آنگاه سرطان قایق را کشید و آنرا محکم به ریشه درخت کهنسالی بست و گره زد . آلیسن درحالیکه لرزشی در صدای احساس میشد گفت : خوب ، حالا چه بکنیم ؟ هوا لحظه به لحظه تاریک تر میشد . آلیسن ادامه داد و گفت : برویم روی بلندترین نقطه جزیره و در آنجا دست تکان بدهیم و با فریاد کمک بخواهیم شاید نظر کسی بسوی ما جلب بشود . ژانت : اگر کبریت داشتیم می توانستیم آتش روشن کنیم و نظر مردم را بطرف خود جلب بنماییم . آلیسن ، ولی حالا که کبریت نداریم . پس تا هوا تاریک تر نشده عجله کن . لباسهای که بچه های زدن و گردش در روی آبهای آرام دریا به تن داشتند مناسب شب نبود ، بخصوص که لباسشان خیس هم شده بود . حالا دیگر بچه ها کمی سرداشان بود . بهر حال آلیسن با سرعت هرچه بیشتر جلو افتاد و از میان ریشه ها و شاخ و برگ درختان که با بی نظمی در هم رفته بودند بستخی راهی باز می کرد و پیش می رفت . اصلا راهی وجود نداشت آنها می بایستی با کنار زدن شاخ و برگها و ریشه های درخت راهی برای خود پیدا کنند . انبوه شاخ و برگ حتی اجازه نمی داد که کمترین نوری از آسمان به زمین برسد .

ژانت همانطور که کورمال ، کورمال بدنیال خواهش بجلو می رفت گفت : خدا کند هرچه زودتر کسی ما را پیدا کند ! آلیسن کنایه دار جواب داد : ولی تو خودت ماجرا خواستی ، این هم ماجرا ، بگو بینم دوست داری ؟ ژانت دیگر جوابی نداد . آنها از روی بلندی تپه ای شکل بالا رفتند . آلیسن می خواست این کار را بکند زیرا پائین هم سطح دریا ، بوته ها و درختزارها مانع از آن میشدند که کسی در بندر آنها را بینند .

پس از چند لحظه ، بچه ها به بلندی رسیدند . مثل این بود که تخته سنگ های از میان شن ها سر در آوردند . آلیسن گفت : ما به خرابه های قلعه رسیده ایم ، اگر فقط بتوانیم به بلندترین نقطه آن بالا برویم !

پای ژانت به سنگ خورد ، شیئی را به جلو پرت کرد ، آن چیز به سنگ خورد و صدای جرنگی تولید شد . ژانت جلو رفت ، خم شد و آن چیز را برداشت و کمی بعد با تعجب گفت : این یک قاشق است ؟ آلیسن : چه گفتی ؟

صفحه ۲۸ را بخوانید

بماند . اما آنها جزر و مد دریا را از یاد بودند ! برای چه مدت بچه ها چرت شان برد بود ، برخودشان هم معلوم نشد . اما وقتی هشیار شدند ، همه چیز مبهم و تاریک بود . ساحل ، آنچه که بچه ها از آنجا روانه دریا شده بودند خیلی دور و تقریبا در تاریکی محو شده بود .

ژانت با آنهنگی که پراز اعلام خطر بود جیغی کشید و گفت : « آلیسن ! »

آلیسن : اووه پروردگار من ! ما خیلی از ساحل دور شده ایم . مسافت زیادی را باید پارو بزنم .

ژانت : من هم کمک می کنم .

هر کدام از دو دختر یک پارو برداشتند و در جای خود سوار کردند و با تمام زور و توانائی خود آنرا عقب و جلو کشیدند . اما تلاش آنها بیهوده بود ، در حالت و محل قایق تغییری پیدا نمیشد . ساحلی که بچه ها می خواستند بدان برستند دورتر و دورتر میشد . آلیسن کمی فکر کرد و گفت : این جریان مدد است ، که بدون شک ما را بوسط دریا خواهد برد ؟ ژانت که سعی میکرد ترس و نگرانی خود را مخفی نگهداشدارد گفت : پس ما چه می توانیم بکنیم ؟

- آلیسن : اگر بتوانیم ، در جهت جریان آب پارو بزنیم . آنها این کار را کردند ولی سودی نبرند . جریان آب دور می چرخید و بچه ها نمی توانستند از پس آن برآیند .

ژانت امیدوارانه گفت : پدر وقتی بفهمد که مانیستیم بدنیال ما خواهد آمد و ما را نجات می دهد .

آلیسن - ولی اگر بداند که ما کجا هستیم . ما به مادر هم نگفته ایم که کجا می رویم ، حتی باو نگفته ایم که قایق را برداشته ایم .

آلیسن که باطراف نگاه میکرد گفت : ولی ما باید یک کاری بکنیم !

منظره در حالی که خورشید در آفاق دور پنهان میشد بسیار عالی و زیبا بود ولی دخترها در حالتی نبودند که بتوانند از این منظره جالب لذت ببرند . خانه آنها در فاصله ۳ کیلومتری یا بیشتر قرار داشت و بالاوایان آمدن آب هم قوی بود و نمی گذاشت که به بندر تزدیک شوند .

کمی دورتر در سمت راست آنها ساحل درختزار جزیره موش ها قرار داشت که همانطور که از اسمش بپیدا است ، جای جالبی برای گردش و پیکنیک نبود . مردم می گفتند که آنچا فقط برای زندگی کردن موشها خوب است . در زمانهای خیلی پیش ، قلعه ای در آن جا بوده که براثر گذشت زمان در هم فروریخته بود و در خرابه های آن هیچکس زندگی نمی کرد . در هر حال موش هایی را که مردم در آن جا دیده اند از نوع موش آبی است و کاملا بی آزار هستند .

آلیسن ، مصمم گفت : ما باید به جزیره موشها برویم .

ژانت ، اووه ، چرا ؟

آلیسن - بهتر از آن است که سرگردان بوسط دریا برویم و احیانا از فرانسه سردریباوریم ! حالا بهتر است که جلوی قایق بنشینی و مرا راهنمائی کنی . ما قایق را بطرف کرانه شنی که کنار بوته زارها قرار دارد می بریم . می بینی سال پانزدهم

بقیه از صفحه ۲۳

۵ - گوشه‌های لبه زیری را تا کنید و تشکیل مثلث های کوچکی بدهید.

۶ - همان قسمت پائینی را که مثلث های کوچک دارد، بطرف بالا تاکنید.

۷ - نصف قسمتی را که در شماره شش، تاکرده بودید، بهاش را پائین تاکنید و آن را در پشت «نوار» تشکیل شده تو بگذارید.

۸ - دوباره گاغذ را با نظر ف بر گردانید و نوک آنرا از محل نقطه‌چین که در شکل می‌بینید، پیائین تا کنید تا بهپائین لبه گاغذ برساند.

۹ - نوک آنرا در لای نوار تشکیل شده تو بگذارید.

۱۰ - حلاکلاه را باز کنید و گوشه‌های زیری کلاه را در وسط بهم نزدیک کنید، تشکیل یک مربع مسطح را بدهید.

۱۱ - گوشه‌های بهم نزدیک شده را بطرف وسط تاکنید، و بعد آنها را در زیر نوار تو بگذارید.

۱۲ - گوشه‌های بالا و پائین را طوری تا کنید که در وسط بهم برسند. حالا کلاه آماده است تا کاملاً باز و بر سر گذاشته شود. تذکر: اگر موفق باختن کلاه بطور درست نشده‌دید، یکبار دیگر با حوصله و دقت شکلها را خوب ببینید، و دستورها را بخوانید و دنبال کنید، حتماً موفق می‌شوید.

دوستداران کیهان بچه‌ها



غلامحسین خادم‌علی‌زاده از دزفول و
پروین طباطبائی از تهران



فخر الدین میر خلیف ... و محمد علی
مدالی از تبریز



مهتاب، میتا بلوری از شوش



نادر بلوری و رزوان تقی‌زاده از شوش



بهزاد و ... تقی‌زاده از شوش

بچه‌های عزیز

قلم خود را با جوهر کوئینک پارکر
پر کنید تا همیشه خوانا و خوش
بنویسید

جوهر
کوئینک پارکر
در ۴ رنگ



اهالی شهرستانهای مختلف نوار عای آدامس خرس نشان را بشانی عای ذیر باید ارسال دایند:

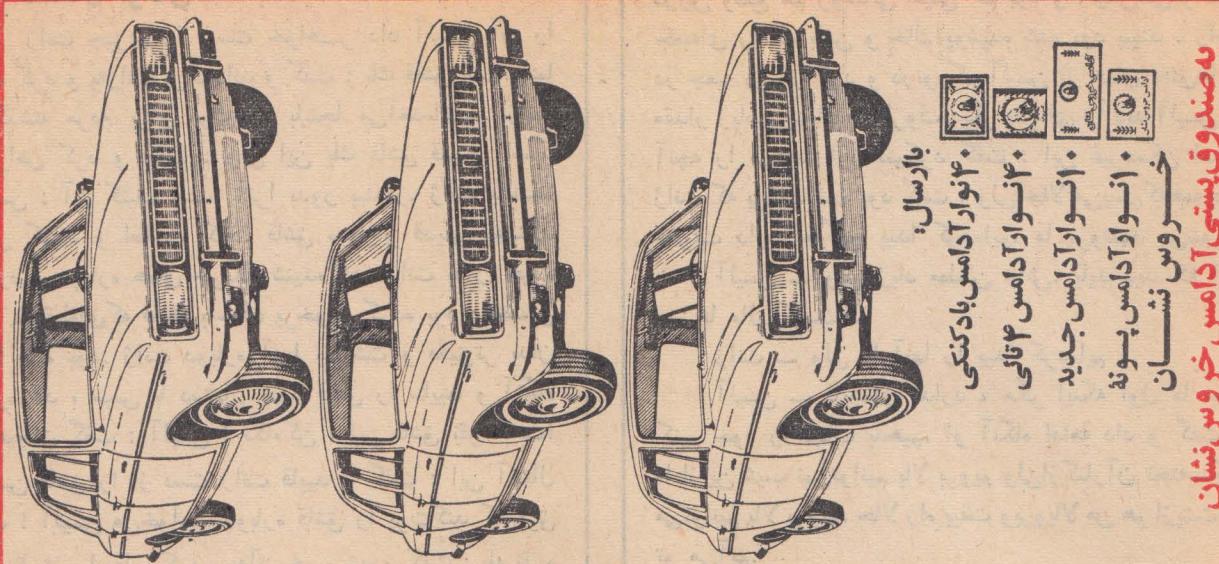
استان مرکزی و فرمانداریکل سمنان به صندوق پستی ۳۰۰۰ تهران
استان مازندران و گرگان و دشت به صندوق پستی ۶ باجل
استان‌های گرمانشاهان - لرستان - گردستان و فرمانداریکل همدان به
صندوق پستی ۱۶۱ همدان

استان‌های آذربایجان شرقی و غربی به صندوق پستی ۱۷۷ تبریز
استان اصفهان و فرمانداری کل چهار محال بختیاری به صندوق
پستی ۰۰۰ اصفهان

استان خراسان به صندوق پستی ۱۹۵ مشهد
استان گیلان به صندوق پستی ۹۵۹ رشت
استان خوزستان و فرمانداری کل کهگیلویه به صندوق پستی ۱۶۲ کرمان
آهواز
استان فارس و بندر بوشهر به صندوق پستی ۱۶۴ شیراز
استانهای گرمان - سیستان و بلوچستان - جزایر و بنادر جنوب و
فرمانداریکل نزد به صندوق پستی ۱۶۳ کرمان

به صندوق بستی آدامس خروس نشان

- ۱. عوادآدامس بادکنکی
- ۲. عوادآدامس ۳ تالی
- ۳. عوادآدامس جدید
- ۴. عوادآدامس بیونه
- ۵. عوادآدامس نشان

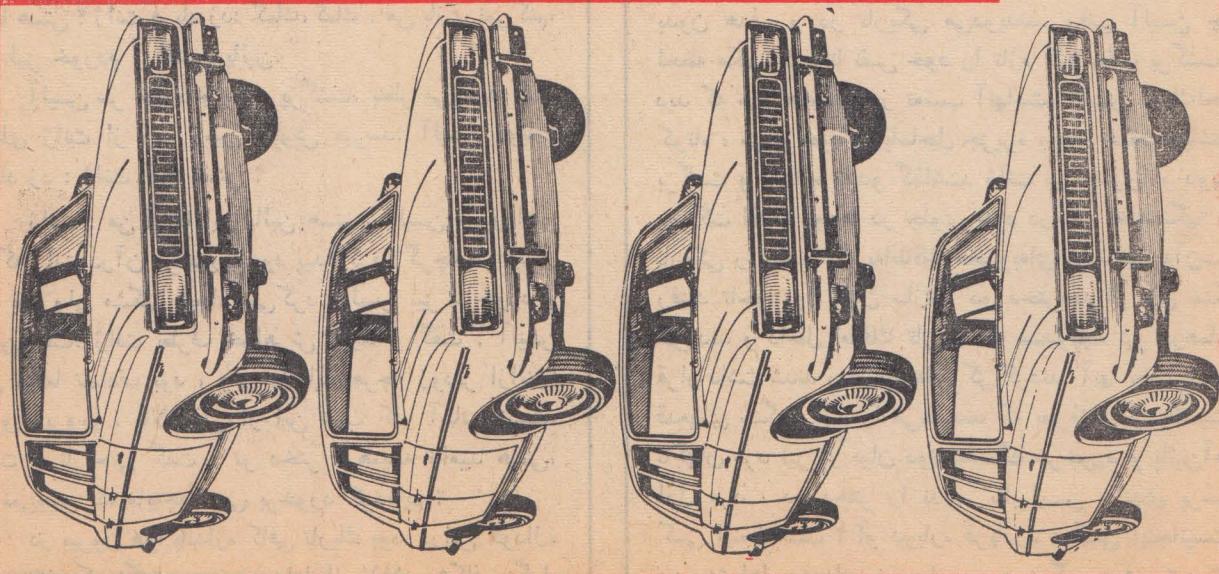


جمع کنید، جمع کنید
هر چه میتوانید
نواد آدامس خروس نشان

جمع کنید

آدامس خروس نشان
لرگز پیکان
حایزه همدهد

بیک کارت به نشافی شها فرستاده میشود
در مقابل هر ۳ کارت علاوه بر دیگر یافت بیک
جایزه ارزنده کارت شرکت در قرعه کشی
لرگز رتک راهنم بدرست آورید



بچه- داستان حواشی ...

در این وضع هم روشناقی خیلی کم بود و آلیسن نمی‌توانست جعبه‌ای را که باش و خاک پوشیده شده بود ببیند. ژانت در جعبه را باز کرد و درون رکم آلیسن از همان قاشق‌ها و مقدار زیادی بشقاب و ظروف دیگر نقره‌ای را دید آلیسن که آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد گفت: این غیرممکن است! ژانت که بی‌تاب شده بود گفت: ولی حالا می‌بینی که همه‌چیز حقیقت دارد. ما گنج پیدا کردی‌ایم، ما ثروتمند هی‌شویم! آلیسن — ولی زیاد مطمئن نباش. باید دید که این چیزها مال کیست.

ژانت — ولی ما آنها را پیدا کردی‌ایم!

آلیسن — فایده‌ای ندارد، مگر اینکه اول ما سعی کنیم خود را نجات بدیم، او آنگاه ادامه داد و گفت: ما از این شب نمی‌توانیم بالا برویم ولی از کنار آن تخته‌سنگها می‌توانیم بالا برویم. حالا راه بیفت و برو بالا من هم ازیستم تو می‌آیم.

ژانت، قاشقی را که پیدا کرده بود همچنان در دست داشت. او ناگزیر حرف خواهر بزرگتر را اطاعت کرد و افتاد. آلیسن باطنعه گفت: هنوز آنرا داری؟ خیلی متأسفم که چراغ عالاء‌الدین نیست که با آن دست‌بکشی و غلام حاضر شود و تو را بردارد و بالا بگذارد؟

ژانت همانطور که چنگ می‌انداخت تا سنگ را بگیرد گفت: چه امید بیهوده‌ای! ولی ژانت ناگهان صدا را در گلوی خود خفه کرد. او صدای پای مردی را شنید که نزدیک می‌شد. مردی باشتاب بالای گودال آمد. وقتی مرد غریب بچه‌ها را دید، تعجب و حیرت او نیز کمتر از بچه‌ها نبود. ژانت و آلیسن هر گز معتقد نبودند که این مرد یک پسری یا غلام چراغ جادو است. دخترها بر گشتند و سعی کردند از طرف دیگر گودال که همانطور شیبدار، ولی طولانی‌تر بود فرار کنند. مرد فریاد زد: بر گردید، بر گردید، فکر می‌کنید که من کی هستم؟

ولی دخترها توقف نکردند و همچنان از میان تخته‌سنگها بدون هدف و در تاریکی می‌دوییدند. وقتی آلیسن چند لحظه مکث کرد تا نفس خود را تازه کند بعقب بر گشت و دید که مرد همچنان در تعقیب آنهاست. آلیسن دریک لحظه کوتاه، موقع خود را با ساحل چریه، بندر سنجید و باشتاب بر گشت و دوباره پابدو گذاشت. ژانت نیز جلوی او دوباره بحر کت افتاد. بچه‌ها در جلوی خود در میان تخته‌سنگها راه باریکی را دیدند که به اطاقه مخروبه‌ای میرسید. به آن سمت رفتن تاخو خود را پنهان سازند. دو دختر بچه از لای سنگها خریزند و داخل اطاقه تاریک که ضندوقچه نیز در همانجا قرار داشت شدند و در گوشه‌ای کمتر کردند. آنها بخوبی صدای قدمهای سنگین مرد را می‌شنیدند که بطریشان نزدیک می‌شد. ناگهان مرد نیز از میان دو تخته‌سنگ سرخورد و پائین آمد. اول مرد، دو دختر را ندید. بنابراین به تنی پرسید: کسی اینجا هست؟ او دوباره فریاد زد: کسی اینجا نیست؟ من به شماها صدمه‌ای نمیرسانم. مرد دیگر حرفی نزد تنها صدای پایش را می‌شنیدند که نزدیک تر می‌شد. او در چند دقیقه کیهان بچه‌ها

ژانت چیزی را بدبست خواهر داد آلیسن آن را نگاه کرد و بهزانت برگرداند و گفت: یک قاشق است. هتما در گذشته مردم برای پیک‌نیک باینجا می‌آمدند. ژانت اعتراض کرد و گفت: ولی این یک قاشق قدیمی است. آلیسن: آن کثیف است. آنرا بدور بینداز. ژانت با تاسف آهی کشید و اطاعت کرد. قاشق سیاه و قدیمی به‌سنگ خورد و دوباره همان جرنگ شنیده شد. ژانت به آن خیره شد. در نقطه‌ای که قاشق باسنگ برخورد کرده بود درخششی پیدا شده بود. ژانت دوباره آنرا برداشت و دقیق‌تر بدان خیره شد، سپس با دستمال خود قاشق را سایید و آنگاه با هیجان گفت: آلیسن! نگاه کن، این قاشق نقره است! آلیسن قاشق را از دست ژانت قاپید و گفت: این آشغال است! آلیسن می‌خواست دوباره قاشق را پرت کند که برق آن نظرش را جلب کرد، به آن خیره شد و گفت: به نقره است، ولی فکر نکن که نشانه گنجی را پیدا کرده‌ای، همانطور که گفتم آنها که در قدیم برای پیک‌نیک به‌اینجا می‌آمدند آنرا جا گذاردند.

ژانت: ولی کسی که برای پیک‌نیک می‌آید که قاشق نقره با خود نمی‌آورد؟

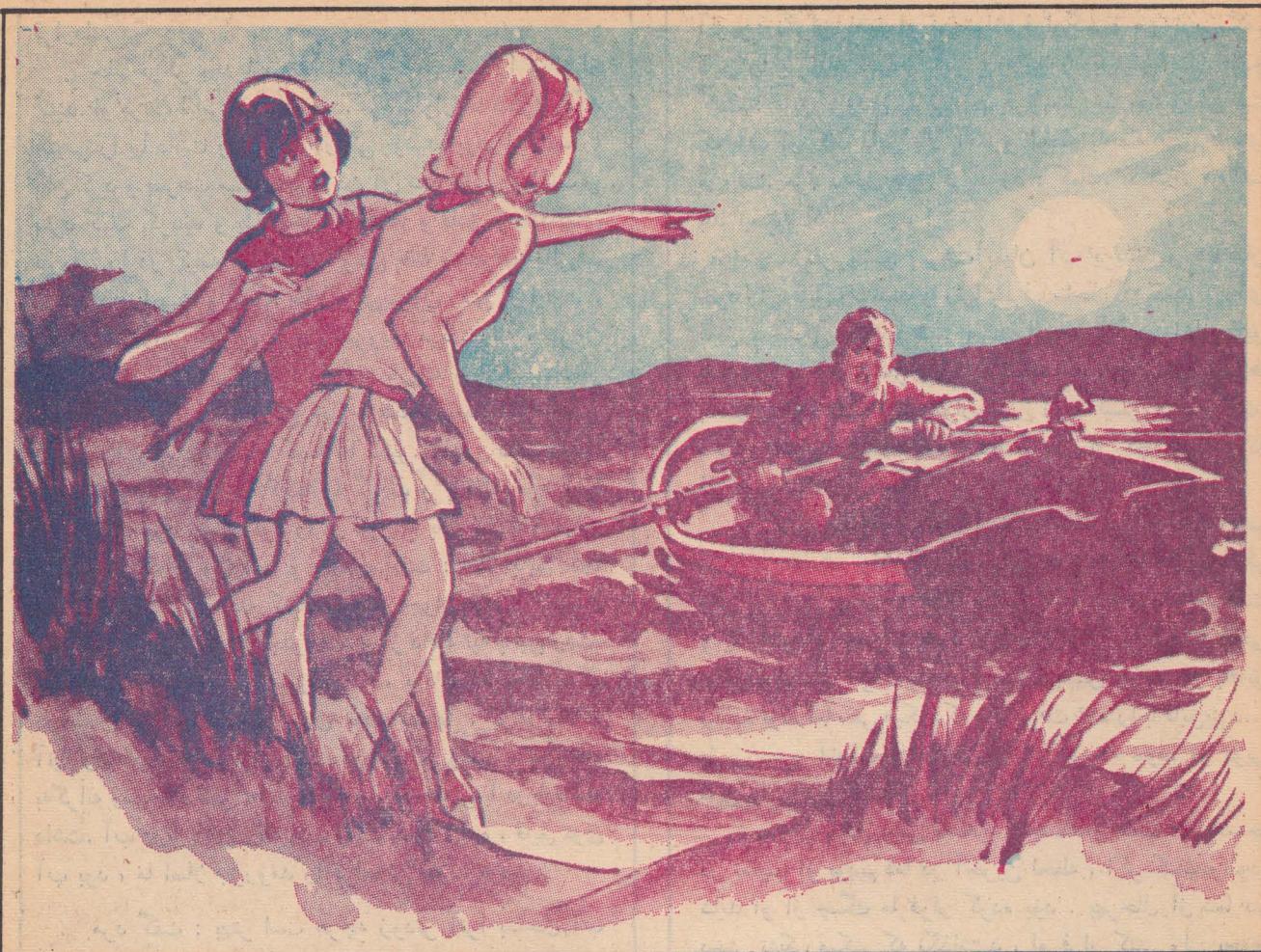
آلیسن: خواهر عزیز تو داستانهای زیادی خوانده‌ای ولی آلیسن به‌این حرفی که زد خودش هم زیاد پابند نبود. ولی ادامه داد و گفت: هدف ما فعلاً جلب توجه مردم است تا برای نجات ما بیایند. وقت دیگری ما بدنیال گنج تو خواهیم گشت! آن‌دو به‌پیش‌روی ادامه می‌دادند تا به‌نونک پیشه که مرکز چریه هوش‌ها را تشکیل می‌دادند. بالا رفتن مشکل بود، بچه‌ها لیز می‌خوردند و دوباره از تخته‌سنگها بالا می‌رفتند. ناگهان ژانت بیان دو تخته سنگ سرید و پائین رفت و در گودالی افتاد.

آلیسن به‌عقب بر گشت و گفت: ژانت چه می‌کنی، حالا که موقع قایمه‌موشک بازی کردن نیست؟ ژانت، ژانت کجا هستی؟ ژانت فریاد زد: کمک، کمک، من بازی نمی‌کنم، من لیز خوردم و افتادم پائین.

آلیسن سر خورد و بعقب بر گشت. بنظر می‌رسید که صدای ژانت از زیر زمین بگوش میرسد. آلیسن دوباره فریاد زد: ژانت کجا هستی؟

ژانت: من اینجا این پائین هستم. آلیسن، سوراخی را که ژانت در آن سرخورد بود پیدا کرد. گرچه سرازیری تنند بود ولی مشکلی ایجاد نمی‌کرد. آلیسن نیز سرخورد و پائین رفت. ژانت بطرف خواهش دوید و گفت: آلیسن این واقعاً تصادف بود، ولی ما باید هرچه زودتر از اینجا بیرون برویم، بالا رفتن از این شب کار آسانی نیست. ژانت با فاراحتی گفت: تو دختر، همیشه ناممید هستی، تو نمی‌بینی که مابچه گنجی برخورد کرده‌ایم؟

در بیرون هوا باندازه کافی تاریک بود. در این گودال، نور حتی کمرنگ‌تر هم بود. اما از لایلای شکاف‌سنگها، نور کمی که ماه می‌داد بداخل گودال پاشیده می‌شد. حتی



زندان آزاد شده و ما در تعقیب او بوده‌ایم و او را در این حدود دیده‌ایم. مرد سپس حالت سؤال پیش خود گرفت و پرسید: راست س شخص دیگری را در اینجا ندیده‌اید؟ آلیسن — ما، فقط شما را دیدیم. ما فکر کردیم شاید شما دنبال این چیزها هستید. منظورم این است که ... مرد توضیح داد: من امیدوار بودم که بتوانم دزد را بگیرم ...

ژافت به او خیره شد و گفت: پس شما، یعنی شما ... مرد گفت: یک افسر پلیس هستم، در حقیقت من پلیس مخفی هستم، راستی شما چگونه به اینجا آمدید؟ آلیسن شخصاً توضیح داد که چگونه در قایق چرتشان برده و چرا به این جزیره پناه آورده‌اند. مرد به تنی سؤال کرد: پس شما یک قایق هم دارید؟ آن کجا است؟ آلیسن: قایق را در ساحل بیک تنه درخت بسته‌ایم. مرد که بر ق شادی در چشمانتش پیدا شده بود گفت: پس مامی تو این‌زمودتر از سارق، چیزها را از اینجا بیریم. ژانت با تردید گفت: یعنی فکر می‌کنید بتوانیم این کار را بکنیم؟

مرد — بسادگی، من یک کیسه‌هم باخود آورده‌ام! مرد سپس جیب‌های خود را جست و جو کرد و یک کیسه قا شده نایلونی بیرون آورد. او همچنین شمعی را نیز از جیب خود بیرون آورد، آنرا روشن کرد و روی تخته‌سنگی

بچه‌ها ایستاد، فندک خود را از جیب بیرون آورد و روشن کرد. آنرا دور از صورت خود نگهداشت و فندک را بحرکت درآورد و سعی کرد تا همه‌جای اطاک را وارسی کند. او وقتی بچه‌ها را دید گفت: پس شما اینجا هستید. و وقتی صندوقچه را کنار آنها دید بیشتر تعجب کرد و ادامه داد: پس شما آنرا پیدا کردید! ژانت نیم خیز شد تا باشیرجه از سوراخی که از آنجا داخل اطاک افتاده بود بیرون بیره ولی مرد دستش را جلو کشید و مانع شد. پنجه مرد قوی بود و شانه ژانت در گرفت و خترک فربادی همراه با ترس و درد کشید. آلیسن بطرف مرد دوید و با پاهایش به پای مرد غریب زد و گفت: به‌او دست نزن! مرد که سعی می‌کرد آرام صحبت کند و خود را مهربان نشان دهد گفت: آرام باشید، آرام باشید بچه‌ها، من که نمی‌خواهم بشما صدمه‌ای برسانم ولی من باید مطمئن شوم! آلیسن — مطمئن درباره چه؟ صندوقچه را ما پیدا کردیم... مرد با حالت تحقیرآمیزی خندید و گفت: این صندوقچه که گنج نیست که شما آنرا پیدا کرده باشید. این چیزهای دزدی است و مال مردم و کلیساهاست. دزد آنها بزندان افتاده است ولی تابحال مال دزدی پیدا نشده بود.

آلیسن شتاب‌زده پرسید: پس این مال، دزدی است؟ مرد — بله، مال، دزدی است. هفته پیش، دزد از سال پانزدهم

قرارداد.

آلیسن: نگران نباشید، او نمی‌تواند فرار کند، من توپی کف قایق را بیرون کشیدم. آلیسن توپی را به پلیس نشان دادو گفت: قایق بزودی بزیر آب فرو میرود. چیزی نگذشت که آب از کف قایق بالا آمد و لحظه بلحظه قایق فروت می‌رفت. مرد داخل قایق فریاد زد: کمک، کمک، من شنا بلد نیستم، کمک کنید!

چند نفر پلیس بسرعت بمبیان آب پریدند و شناکنان خود را بدقايق رسانند و آنرا بطرف ساحل کشیدند. بزودی قایق بهخشکی کشیده شد. پلیس اموال دزدی را از قایق خارج کرد و دزد نیز پساحل کشیده شد و یکی از پلیس‌ها بدستهای او دستبند زد. ستون پلیس رو به آلیسن کرد و گفت: دختر خانم، شما شاهکار کردید، ولی از کجا فهمیدی که او دزد است؟

آلیسن خندید و گفت: خیلی ساده بود که من بفهمم او پلیس نیست. رفتار او مثل پلیس‌ها نبود. از طرف دیگر اگر او پلیس بود، از همان راهی که آمده بود برمی‌گشت و یا بوسيله‌ای با مرکز خود ارتباط برقرار می‌کرد تا قایقی بیاورند و مال سرقت شده را باداره پلیس بیرند. او با قایق نیامده بود، اما سعی میکرد که مال سرقت شده را با قایق بیرد... پلیس — و آنوقت، هنگامی که او متوجه نبود، تو توپی قایق را بیرون کشیدی. آفرین دخترم.

ستون پلیس سپس به سخن ادامه داد و گفت: ما همه‌جا در تعقیب او بودیم اما در آخرین لحظه، اگر کمک تونبود، شاید او از چنگ ما فرار کرده بود. بهر حال از شما دو دختر تشرک میکنم که نگذاشته‌ید، او فرار کند. ولی بچه‌ها باید بدانند که کمک شما بدون پاداش نمی‌ماند و پلیس بدون شک جایزه‌ای برای شما در نظر خواهد گرفت. زانت که باشندین این خبر نمی‌توانست از خوشحالی در پوست خود بگنجد فریاد زد: اووه، خداجون، جایزه!

در فاصله کمی دورتر، در میان دریا چیز شناوری پیش می‌آمد. پلیسی بایک مشعل علامت داد و چیزی که حرکت می‌کرد نزدیک تر شد. چیزی که نزدیک میشد یک قایق بود که پدر دو دختر در آن بود و بدنیال دختران خود می‌گشت. وقتی او از قایق بهیرون پرید و دختران خود را سالم دید، خوشحال شد و گفت: آه، خدایا شکر که آنها سالم هستند! او سپس دو دخترش را در آغوش کشید و نوازش کرد. آلیسن و زانت که از شوق اشک در چشم‌انشان جمع شده بود، صورت پدر را بوسیدند و از او عنز خواستند که فراموش کرده‌اند بگویند که کجا می‌روند. پدر در حالیکه لیخندی بر لب داشت روبه‌انها کرد و گفت: از این پس، اگر خواستید در قایق چرت بزینید، بهتر است که اول لنگر را پائین بیندازید.

هردو دختر به علامت تصدیق، سرهای خود را تکان دادند. آلیسن توپی را در کف قایق فرو برد و آنرا بدنیال قایق پدر بست و دو دختر سوار قایق پدر شدند و خوشحال بطرف خانه حرکت کردند.

حالا دیگر بچه‌ها می‌توانستند بخوبی مرد را ورانداز کنند. او مرتب لباس نپوشیده بود. مرد شلوار خاکستری رنگ کشیفی را پیا داشت و بلوز تیره‌رنگی پوشیده بود. او کیسه‌را پنهن کرد و بسرعت مشغول پر کردن آن شد. آلیسن و زانت هم بمرد کمک کردند و بشقاب‌ها، ظرف‌ها و قاشق و چنگال‌های نقره‌ای را در کیسه قراردادند. وقتی همه صندوق‌چه‌خالی شد مرد کیسه را بست و گفت: حالا برای بیرون رفتن از اینجا... زانت: ما از این گودال از آن رامشی باریک و پرشیب‌ساده‌تر رفتن اول از سوراخ خارج شد و بعداز او آلیسن بیرون رفت. مرد گفت: کیسه را بگیر. آلیسن دست خود را از سوراخ پائین آورد، کیسه را گرفت و با کمک مرد آنرا بالا کشید. مرد سپس خود را از سوراخ بالا کشید و از آن اطلاعات تاریک بیرون آمد و باشتاب گفت: حالا قایق کجا است، زود باشید، عجله کنید. آلیسن جواب داد: قایق آن پائین است. آلیسن سپس جلو افتاد و از دامنه تپه پائین رفت. خورشید مدتها بود که غروب کرده بود، اما ماه کم کم در آسمان بالا می‌آمد. از میان تخته سنگها، بوته‌زارها، آنها راه خود را پیدا می‌کردند و جلو می‌رفتند. سرانجام به کرانه رسیدند. قایق همانجا بود ولی ده هامتر با دریا فاصله داشت. آب دریا پائین رفته بود. زانت گفت: اووه، قایق توی آب بود، ما اصلا جزو مردم را فراموش کرده بودیم!

مرد گفت: بهتر است هرچه زودتر آنرا بداخل آب بکشیم. بهتر است عجله کنیم. هرچه بیشتر معطل شویم، آب بیشتر دور می‌شود. آنها بطرف کرانه که بانور ماه روشن شده بود پیش رفتند. آلیسن باحتیاط داخل قایق شد، کیسه را بالا کشید و باحتیاط آنرا کف قایق گذارد. سپس آلیسن بیرون آمد و با کمک دیگران قایق را بطرف دریا کشید. این کار مدتی طول کشید. آنها مجبور بودند چندین بار مکث کنند تا رفع خستگی و نفسی تازه کنند. سرانجام آنها قایق را به آبهای کم عمق رسانند. حالا دیگر، جلو کشیدن قایق ساده بود. بزودی قایق در آب شناور شد. مرد بسرعت داخل قایق شد، پاروها را در جای آنها قرارداد و آماده شد تا پاروزنان دور شود. او همانطور که پاروها را بحرکت در آورد خندید و گفت: بچه‌ها از کمک شما سپاسگزارم! زانت که سعی میکرد سوار قایق شود گفت: پس ما چه؟ صیر کن ماهم بیائیم! ولی مرد با فشار پاروزد و دورشد.

زانت غنیاک و افسرده گفت: اووه خدای من! او خودش باید دزد باشد که دارد فرار می‌کند. آلیسن یک کاری بکن... آلیسن هیچ کار نکرد تهها قاچاه خندید که ناگهان سروصدای نزدیک شدن چند مرد بگوش رسید. آنها داشتند از لابلای بوته‌زارها بساحل نزدیک میشندند. در میان آنها چند نفر هم بالباس پلیس بودند.

زانت با شادی فریاد کشید: پلیس! یکی از آنها که نزدیک میشندند فریاد زد: با قایق فرار می‌کند!

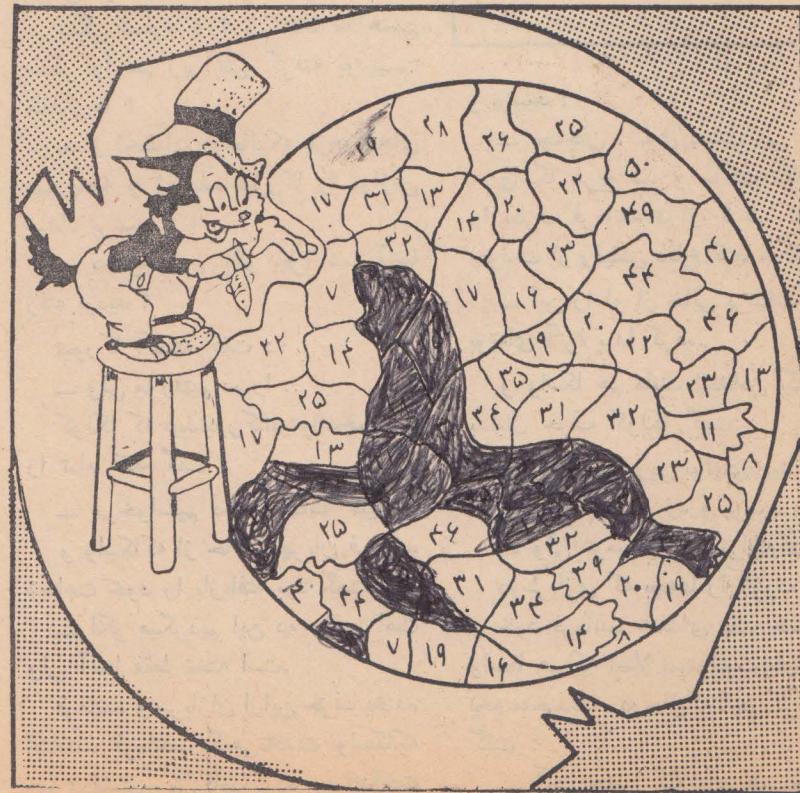
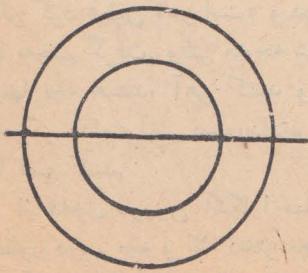
سرگرمی



عمو جان میخواهد خودش
را بقله کوه مقابل برساند
ولی همینطور که میبینید
راه را عوضی رفته و آرفتار
شده است شما او را کمک
کنید و او را از راهی ببرید
که بقله میرسد .

خوب دقت کنید و تمام عددهای را که بر ۳ قابل
قسمت هستند پیدا کنید و سپس آنها را سیاه کنید
تا به بینید ماهی خوراک کیست ؟

آیا میتوانید این شکل را
فقط با یک خط رسم کنید،
از هر جا که فکر میکنید
باید شروع کنید مداد را
بگذارد و برندارید تا تمام
شکل را بکشید از روی یک
خط هم دوبار رد نشوید.



بچیه از شماره پیش

— من میترسم ... یکوقت دیدی باز هم ...

ولی دو پسر بچه اورا دلداری دادند
و گفتند :

— نترس ! ما همراهت هستیم. همینکه
بالا رفته واز کوه سازیز شدیم دیگر
به خانه رسیده ایم.

* * *

بچهها از زیر زمین بالا آمدند. بعداز
مدتی در زیرزمین تاریک اکنون روز
ماتند خود خورشیدرخشنان و خیره کننده
بود. نگاهی به اطراف کردند. تخته هایی
که از دور شکل دهنده را داشتند سوراخ
سوراخ و شکسته بودند. کولکا روبه
نیور کا کرد و گفت :

— بد نیور کا ! بد من کوله پشتیت
را بردارم . زود باید بروم .

واسکای گنده در حالیکه در یک دست
کوله پشتی خود را گرفته بود و در دست
دیگر ش تکه گلوله گرانهایش را در جلو
همه میدوید. کولکا و نیور کا پهلوی هم
میدویند. کولکا با دست چپش که آزاد
بود به نیور کا کمک میکرد تا او هم
کوله پشتی خود را بردارد و بتواند بود.
هنوز از کوه کاملا پائین نیامده بودند
که دوباره صدای غرش گلوله ای زمین
را لرزاند و کوهی از گرد و خاک در
فاصله ای دور عقب سر بچهها بهوا بلند شد.
نیور کا ، مثل اینکه تکه ای از گلوله

به پایش خوردده باشد سرجایش نشست
کولکا کوله پشتی خود را دور انداخت

دست او را گرفت و گفت :

— بد ، نیور کا ! کوله پشتیات را
بینداز ، بد !

در این موقع دیده بان تو پیخانه از برج
مراقبت خود متوجه سه چیز جنبه که
میان بوتهای حركت میکردند شد. با خود
فکر کرد « یقین آهو است » و دوربینش
را به چشم گرفت. وقتی متوجه شد که
اینها بچه هستند، آهی کشید و فوری
به مرکز هدایت آتش دستور داد تیر اندازی
را قطع کنند.

از داخل دوربین آشکارا میدید که
چطور دو پسر بچه و یک دختر بچه های
بچه آههای قرس زده از پشت بوتهای
به پشت بوتهای دیگر میدوند و چطور

یکی از آنها دست دخترک را خواه روار
گرفته و در دوین باو کمک میکند و
سر انجام متوجه شد دوسواره نظام از میان
بوتهای پیرون آمدند و جلو بچهها
از اسب پائین پریدند.

سر بازان سوار بچهها را پیش فرمانده
خود برند. اول فرمانده از اینکه میدید
بر نامه تیر اندازیش عقب افتاده ناراحت
شده بود ولی اکنون که میدید گناهکاران
سه طفل وحشتنده که هنوز آثار اشک
از چهره آنها پاک نشده بود میباشند،
ناراحتیش از بین رفت و پرسید:
— چطور آنها از منطقه محاصره
گنسته اند ؟

یکی از سر بازان جواب داد
— آنها قبل از محاصره آنجا بوده اند
و وقتی هم که گشته های ما زیر بوتهای
را میگشته اند ، آنطور که خود آنها
میگویند ، دیگر در سنگر زیرزمین
نشسته بودند. و آنطور که من فکر میکنم
آنها در سنگر شماره چهار پنهان بوده اند.
چون از آن طرف می آمدند.
فرمانده گفت :

— سنگر شماره ۴ ؟
آنگاه کنار نیور کا آمد دستی بموهای
طلائی او کشید و تکرار کرد:
سنگر شماره ۴ ! و اتفاقاً ما همین
سنگر را هم زیرآتش گرفته بودیم.
 طفلکی ها !

بعداز لحظه ای در حالیکه باز هم موهای
بهم ریخته و ژولیده نیور کا را نوازش
میداد پرسید :

— دختر جان ، بگو چرا شما آنجا
رفته بودید ؟

نیور کا آهسته گفت :

— ولی ما رفته ده را ...
کولکا که دیدن نیور کانمیتواند جمله اش
را تمام کند گفت :

— می خواستیم ده را تماشا کنیم
و واسکا که از حالت مهر بان فرمانده
شجاعت خود را بازیافت بود گفت:
— فکر میکردیم این ده واقعی است

ولی آنجا فقط تخته است.

فرمانده و سر بازان از این حرف بخند
افتادند. فرمانده نگاهی به دست واسکا که
چیزی پشت سر ش قایم کرده بود انداخت

و پرسید :

— بچه جان ، توی دستت چی داری ؟
واسکا سرخ شد و ساكت تکه گلوله
را بطرف فرمانده دراز کرد. کولکا
خواست از رفیقش دفاع کند ، گفت:

— این را او از جائی برنداشته ، زیر

بوتهای آنرا پیدا کرده .

واسکا هم مانند اشخاص گناهکار

بدنبال حرف کولکا گفت:

— این را من زیر بوتهای پیدا کردم.

فرمانده لبخندی زد و پرسید:

— ولی تو میخواهی آنرا چه کار کنی ؟

دو سر بازی که بچه ها را آورده بودند

و خود فرمانده با صدای بلند خنده دند.

واسکا هم که اصلا نمیتوانست به هم آنها

بچه میخندند ، در حالیکه اخم کرده بود

گفت :

— آخر چنین گلوله ای هیچ کس

سر بازان آن روز نیامده بودند. بچه ها محل قرار گرفتن توپها را به ایسایکانشان دادند، برایش تعریف کردند این برجه های چوبی را چرا وسط صحراء کار گذاشته اند. از دهی که در دامنه کوه قرار دارد برایش حکایت کردند، از سنگرهای و گودالهای عمیق، از زیرزمینی های تاریک با دیوارهای سیمانی و سقف آهنی که سنگرهای شماره بندی شده و بتوئی نام دارد، برایش گفتند چطوری در یکی از این سنگرهای بتوئی مانده اند و چطور ساعتها زیرآتش گلوله های توپ صبر کرده اند تا تیر اندازی تمام شده.

ایسایکا بادقت و کنیکاوی بحر فهای آنها گوش داده بود وقتی داستان بچه ها تمام شد او گفت:

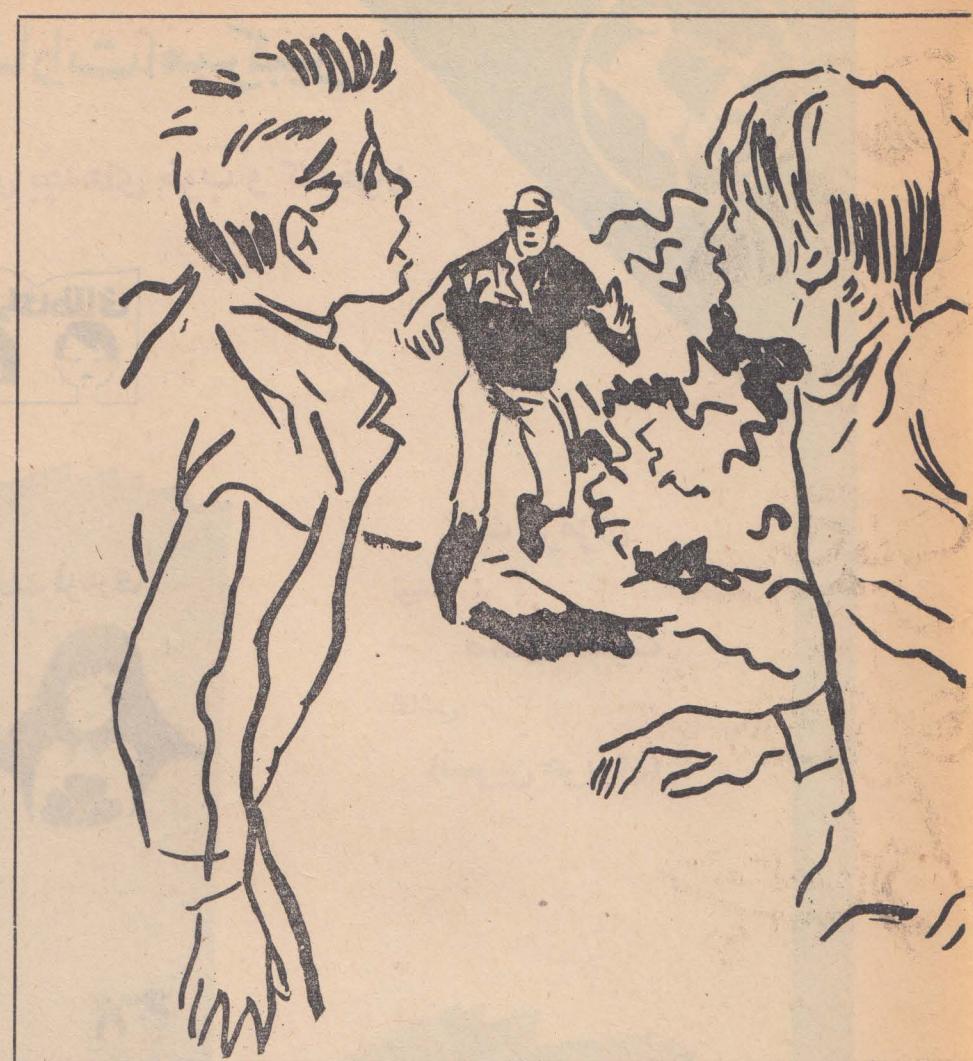
— حیف که من با شما نبودم. یانه من هم می آمد و آنجا می نشستم. حالا برویم الک دولک بازی کنیم.

و دوباره کولکا، واسکا و نیور کا لبخندی زدند. ایسایکای نفهم، احمق! او فکر می کند در سنگ بتوئی نشستن هم همانقدر ساده است که بازی الک دولک کردن.

او هنوز هیچ موقع تابحال صدای دسته جمعی شلیک چند توپ را با هم نشنیده بود. او نهدود و نه گرد و خواکی که از ترکیدن و انفجار گلوله بر می خیزد دیده بود. او تابحال هیچ موقع مجبور نشده بود در سنگری را مانند کولکا و نیور کا بینند، هیچ موقع برایش اتفاق نیفتاده بود مانند واسکا با کوله پشتی در یک دست و تکه گلوله ای در دست دیگر میان بوته ها مانند خرگوشی اینطرف آنطرف بدو د.

کولکا، واسکا و نیور کا دوباره نگاهی رو بدل کردند و به ایسایکای مهریان و محبو خنده ای مانند اشخاص بالغ و بزرگ نسبت به بچه های خنده ای شاد و خطاب خش کردند.

و وقتی ایسایکا سرش را بلند کرد و با چشم اندازی که برای او اصلاً معنی نداشت آنها نگاه کرد، بچه ها دست او را دوسته در دست گرفتند و برای بازی الک دولک آماده شدند.



ندارد ولی من دارم.

فرمانده گفت:

— خوب، بچه های عزیزم بد وید و بید خانه تان.

که یک تیغه کارد زنگزده، یک چکش کوچک، چند مهره و سدمیخ و چند چیز دیگر در آن بود، تکه گلوله اش را پیدا کرده و آنرا پیش ایسایکا آورد و در حالی که آهن را باو میداد گفت:

— بین من چی دارم، ایسایکا.

ولی ایسایکا یا متوجه نشد این چیز و یا نمی خواست تعجب خودش را باو نشان دهد، فقط نگاهی به تکه گلوله کرد و گفت:

— این که چیزی نیست. توی صندوق آهن پاره های ما هرچه بخواهی از اینها هست.

واسکا از این جواب هیچ ناراحت نشد. نگاهی به کولکا و نیور کا انداخت، آنها لبخند زیر کانه ای بین خود زدند و چهار تائی به کنار صحرائی که منطقه نظاظمی از آنجا شروع میشد دویدند.

هنوز بچه ها صد قدمی بیشتر فرقه بودند که صدای شلیک گلوله ای از پشت سر آنها بلند شد. ولی این صدادیگر برای آنها که مدتی زیرآتش یاک آتش باز شده اند وحشتناک نبود.

در یکی از روزهای تعطیلی ایسایکا با پدرش به بیلاق پیش بچه ها آمد. او با خودش تفنگ آورده بود که با چوب پنبه تیر اندازی می کرد و جلو واسکا شروع بتعزیز آن کرد. ولی دیگر برای واسکا این هیچ اهمیتی نداشت که ایسایکا تفنگ دارد او ندارد. تا وقتی کولکا و نیور کا تفنگ ایسایکا را تماشا می کردند، واسکا بخانه شان دوید و از میان جعبه اسباب بازیش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

برای بچه‌های خوب و کتابخوان



لچک قرمزی

نوشته :

صادق هدایت

نقاشی

(نسرین حریری)

لچک قرمزی

مودودی جواد

۷



پرسنیوی حرف‌نشانو

نوشته :

انید بلايتن

ترجمه :

ایراندخت

اردیبهشتی

نقاشی :

فرناز فرزاد

قطر مریخ ۶۷۴۰ کیلومتر است در صورتیکه قطر زمین ۱۲۰۰ کیلومتر می‌باشد.

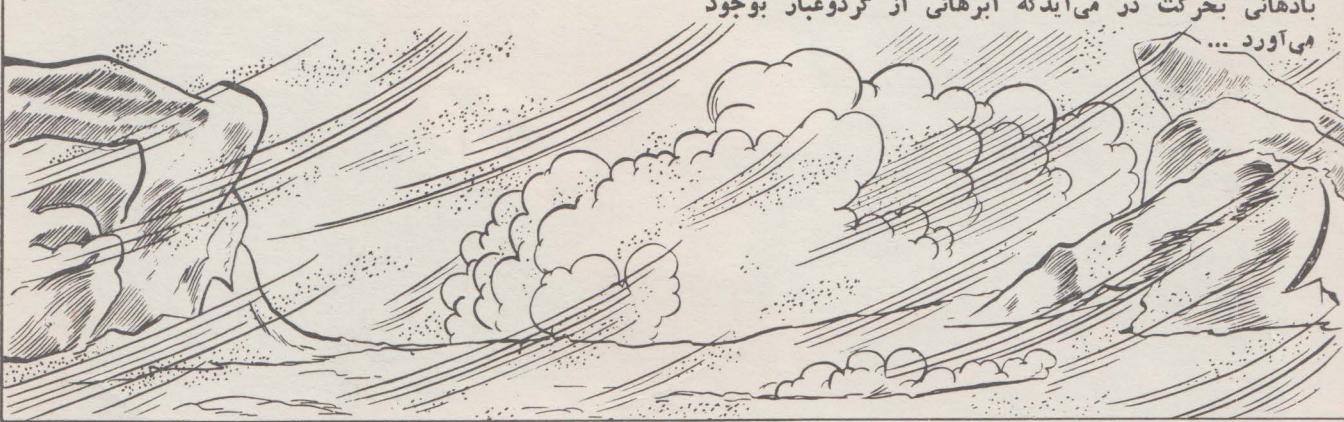


مقایسه قطر زمین و مریخ

خیلی گوچکتر پسرم ...
مریخ فقط پنجاه و سه صدم
زمین است.



مریخ در واقع دارای یک جو رقیق است. بر روی این کره بادهای بحرکت در می‌آید که ابرهایی از تردوبغار بوجود می‌آورد ...

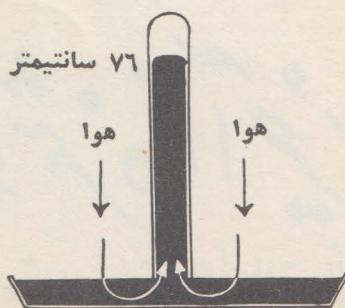


پس انسان می‌تواند
در آنجا تنفس کند.

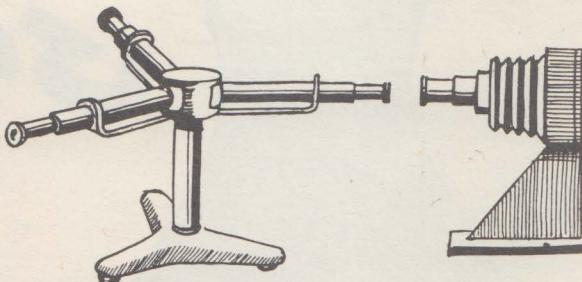
افسوس، نه! چونکه در جو مریخ
اکسیژن بسیار کم است. و انسان
بدون وجود این گاز نمی‌تواند
زندگی کند ...



وزن هوای متراکمی که روی ما است، روی جیوه طشتک عمل می‌کند و با جیوه داخل لوله تعادل برقرار می‌سازد ...
با این فشار جو می‌گویند.

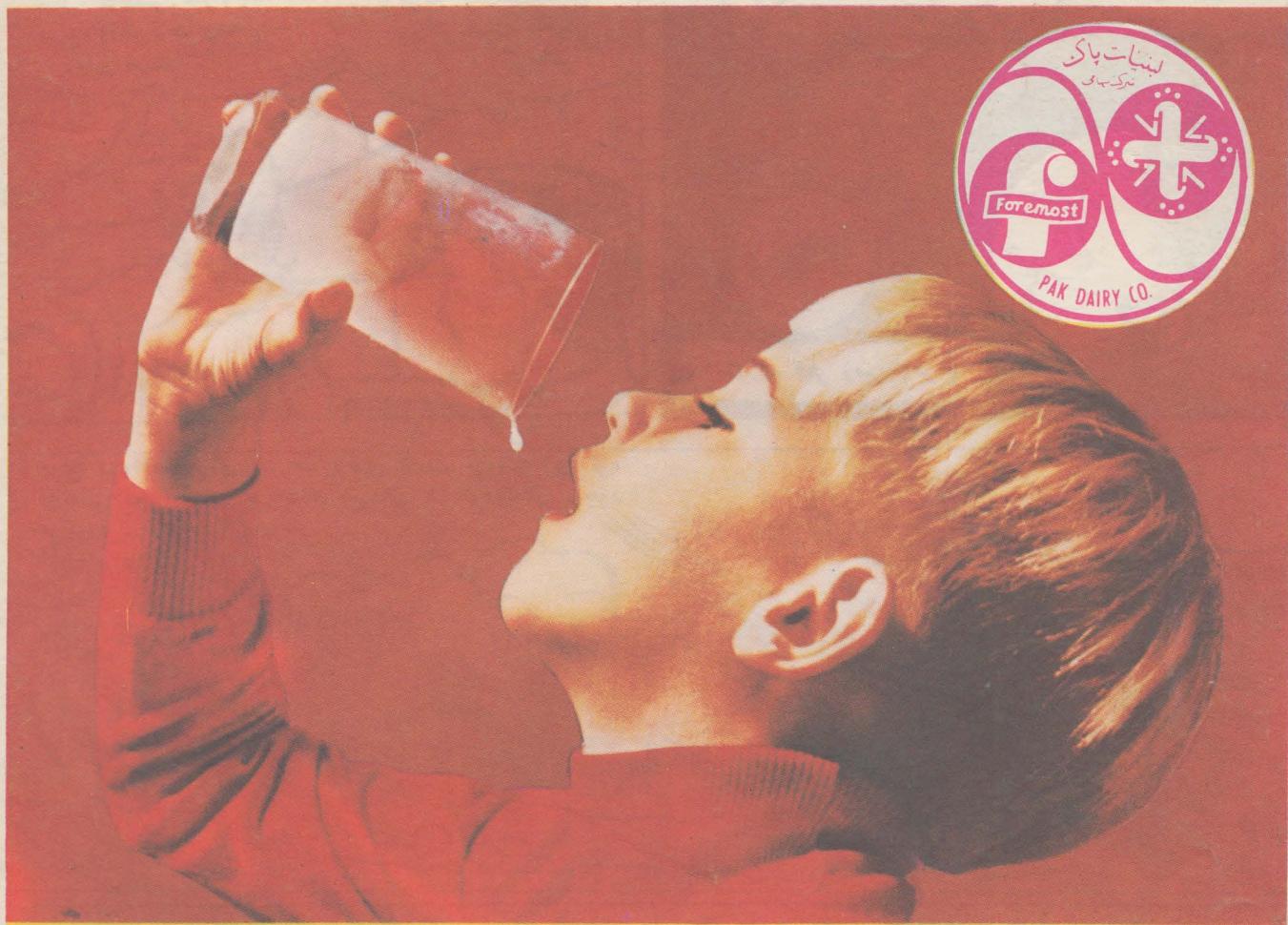


ترکیب اتمسفر (جو) یک سیاره را می‌توان بكمک دستگاههای طیف بین و طیف نگار که یکی تو را تجزیه می‌کند و دومی از آن عکس برداری می‌نماید بخوبی و بادقت مطالعه کرد.



اگر در روی زمین یک لوله یک متری را که سطح مقطع آن یک سانتیمتر مربع است از جیوه پر کنیم و آنرا وارونه در طشتکی از جیوه قرار دهیم. سطح جیوه در لوله پائین می‌آید و در یک ارتفاع که در حدود ۷۶ سانتیمتر است ثابت می‌ماند.





شکر کانوئی

لپک

خوشمزه تا آخرین قطرہ

تولید شده در شرکت سهامی لبنیات پاک

پاک

CHOCOLATE MILK

وابسته شرکت فورموزت آمریکا